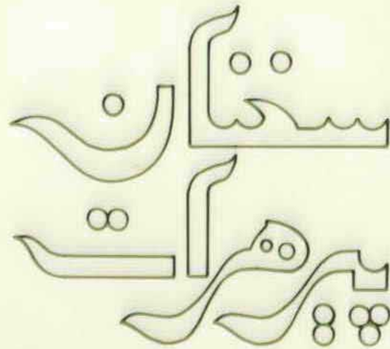


خواجه عبدالله انصاری

به کوشش دکتر محمد جواد شریعت

۱۱

سخن پارسی



بها : ۲۳۰۰۰ ریال





بسم الله الرحمن الرحيم

سخنان پیر هرات

سخنان پیرهرات

خواجه عبدالله انصاری

(۳۹۶ - ۴۸۱ ه‍ ق)

به‌کوشش

دکتر محمدجواد شریعت



شرکت سهامی کتابهای جیبی
تهران، ۱۳۸۶

انصاری، عبدالله بن محمد، ۳۹۶_۴۸۱ق.
[رسائل]
سخنان پیر هرات/ خواجه عبدالله انصاری؛ به‌کوشش محمدجواد شریعت . ـ تهران: امیرکبیر، کتابهای جیبی، ۱۳۸۲
۲۸۸ ص. ـ (مجموعه سخن پارسی؛ ۱۱)
ISBN-978-964-303-014-8
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا
ص.ع. به انگلیسی: Khaje Abdolah-e Ansari. Sokhanan-e pir-e Harat
چاپ نهم: ۱۳۸۶
۱. تصوف ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. نثر فارسی، قرن ۵ ق. ۳. اخلاق عرفانی. الف. شریعت، محمدجواد، ۱۳۱۵ ـ ، مصحح. ب. عنوان. ج. عنوان: رسائل.
۵ر۱۹الف BP۲۸۲/۶ ۲۹۷/۸۴
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۸۲_۲۰۱۹۶م

شابک: ۸_۰۱۴_۳۰۳_۹۶۴_۹۷۸



شرکت سهامی کتابهای جیبی
تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۴۱۹۱_۱۱۳۶۵

سخنان پیر هرات (خواجه عبدالله انصاری)

نوبت چاپ: نهم
به‌کوشش: محمدجواد شریعت
چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپخانه سپهر، تهران، خیابان ابن‌سینا (بهارستان)، شمارهٔ ۱۰۰
شمارگان: ۲۰۰۰
کاغذ: تحریر سفید ۷۰ گرمی

مجموعهٔ سخن پارسی ۱۱

دبیر:

احمد سمیعی

شاهکارهای ادب فارسی در این مجموعه به طرزی نو برای استفادهٔ علاقه‌مندان بویژه دبیران و دانشجویان نشر می‌یابد؛ کوشش شده است که متنها هر چه درستتر نقل گردد و به‌حل دشواریهای گوناگون آنها هرچه بیشتر کمك شود تا خواننده بتواند بی‌کمك استاد، معانی و دقایق را دریابد. نویسنده و ارزش کار او و همچنین مقام او در تاریخ ادب فارسی نیز معرفی شده است. عرضه‌کنندگان، در تحقیق و تألیف و تدریس، سابقه و نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و با بهره‌برداری از آخرین پیشرفتهای صنعت نشر کتاب، به صورتی پاکیزه و زیبا در دسترس خواستاران بگذارد.

فهرست مندرجات

بسمه تعالی

پیشگفتار

کلام دلنشین پیرهرات را به روزگار کودکی، سحرگاهان ایام رمضان، به بانگ خوش مؤذن مسجد مجاور خانهٔ پدری می‌شنیدم:

الهی! خواندی، تأخیر کردم؛ فرمودی، تقصیر کردم.
الهی! عمر خود بر بادکردم؛ و برتن خود بیدادکردم.
الهی! اگر گوییم، ثنای تو گوییم؛ واگرجوییم، رضای توجوییم.

این سخنان دلاویز با آن نوای آسمانی برجان و دل من اثری عمیق داشت. می‌پنداشتم که مؤذن به‌زبان خود در دل شب با خدای خویش رازونیاز می‌کند، و چند سالی گذشت تا به‌خطای خود پی‌بردم. روزی در میان کتابهای پدرم به رساله‌ای خطی برخوردم که درحاشیهٔ آن مناجاتهای اذان‌گوی مسجد محل ما نوشته شده بود و باکمال تعجب بر بالای آن این عنوان را خواندم: ازمناجاتهای خواجه عبدالله انصاری. براثر این کشف، ارادتم به کسی دیگر ـ پیرهرات ـ انتقال یافت.

زندگی

ابواسماعیل عبدالله پسرابومنصور محمد انصاری هروی غروب روز جمعه دوم شعبان ۳۹۶ ه ق درکهندز هرات ازمادری که اهل بلخ بودتولد یافت. خانواده‌اش نسب به ابوایوب خالدبن‌یزید انصاری (وفات: ۵۲ ه ق) صحابی معروف می‌رساند. این ابوایوب همان کسی است که رسول اکرم (ص) هنگام هجرت از مکه به مدینه در خانه‌اش فرود آمد و به همین

مناسبت میزبان خوشبخت را صاحب رحل خواندند.

عبدالله که فرزند محبوب خانواده بود، از همان سالهای کودکی از استادان فن، علم‌حدیث و تفسیر آموخت. از جمله استادانش یحیی بن‌عمار-شیبانی را نام برده‌اندکه از شیراز بـه هرات آمده و به‌تعلیم و تـدریس مشغول بود و سعی داشت که سنت عرفا را با شریعت تطبیق دهد و ایـن راه و روش در مشرب شاگردش نیز اثری پایدار بجاگذاشت. بنابرمشهور در همان سنین، به یُمن حافظهٔ قوی جلب نظرکرد و درکسب مقدمات و حفظ قرآن و اشعارعربی امتیازی یافت.

هرچند استادانش‌شافعی‌مذهب بودند دیری نگذشت‌که مذهب حنبلی اختیار کرد. به سال ۴۱۷ هـ ق در ۲۱ سالگی برای تکمیل تحصیلات به نیشابور رفت. سپس به طوس وبسطام سفرکرد وبـه سماع و ضبط حـدیث همت گماشت. در سال ۴۲۳ هـ ق عازم سفر حج شد و برسر راه مکـه در بغداد توقف‌کردتا مجلس درس ابومحمد خلاّل بغدادی (وفات: ۴۳۹ هـ ق) را درك‌کند. دربازگشت از سفرحج به زیارت ابوالحسن خرقانی (وفـات: ۴۲۵ هـ ق) صوفی نامور نایل شد. این ملاقات در وی سخت مؤثر افتاد و ذوق‌عرفانی او را که به برکت تلقین پدر در وجودش جوانه‌زده بود به‌بار آورد. ازدیگر مشایخ صوفیهٔ عصرخود مانند شیخ ابوسعید ابوالخیر(۳۵۷ - ۴۴۰ هـ ق) نیز درك فیض‌کرد.

سرانجام به زادگاه خود بازگشت و در آنجا مقیم شد و بـه تعلیم مریدان مشغول گردید. درروزگاری‌که امام الحرمین، فقیه شافعی مشهور، در نظامیهٔ نیشابور فقه شافعی وکلام اشعری درس می‌داد بـا علـم کـلام مخالفت ورزید و درذمّ آن،کتاب نوشت. به‌همین‌سبب چندبار تهدید به قتل شد و حتی به فرمان خواجه نظام‌الملك از آن شهر تبعیدگردید. وزیر پرکفایت سلجوقیان هرچند به‌پـاس تقوا ودانش پیرهرات، حفظ حرمت وی می‌کرد واو را ازتعرّض معاندان مصون‌می‌داشت، اجازه‌نمی‌دادبراثر وجود وی درشهرآتش فتنه برانگیخته شود.

خواجه عبدالله که شیخ‌الاسلام لقب‌گـرفته و مریـدان بسیاری در هرات بهم زده بود در پایان عمرنابینا گردید. وی صبح روزجمعه ۲۲ ذی-

الحجهٔ سال ۴۸۱ ه‍ ق به سن ۸۵ سالگی درگذشت و در گازرگاه (ده کیلومتری هرات) به‌خاك سپرده شد. آرامگاهش در همان محل برجاست.

مشرب فکری

درقرن‌چهارم‌وپنجم‌هجری، خراسان‌کانون‌علم وتصوف اسلامی بود و شیوخ‌صوفی ازبلاد عراق عرب وماوراءالنهر به شهرهای پررونق آن‌روی می‌آوردند و ازکتابخانه‌های مهم آنها که ازکتابهای علمی و عرفانی پربود استفاده می‌کردند. در این مکتب، صوفیان بزرگی چون ابونصر سرّاج (وفات: ۳۷۸ ه‍ ق)نویسندهٔ‌کتاب اللّمع‌فی‌التصوف، ابوبکرمحمدکلاباذی (وفات: ۳۸۰ ه‍ ق) صاحب‌کتاب التعرّف، ابوعبدالرحمن سلمی (۳۲۵ - ۴۱۲ ه‍ ق) مؤلف طبقات الصوفیه، و امام ابوالقاسم قشیری (۳۷۶ - ۴۶۵ ه‍ ق) مؤلف رسالةالقشیریه درخشیده بودند و هر یك به سهم خود گنجینهٔ عرفان اسلامی را غنیتر ساخته بودند. اساس مکتب تصوف‌خراسان که شهرپررونق وجوّ علمی نیشابورکانون‌مهم‌آن شده بود، جمع شریعت و طریقت و مبارزه با انحراف و بدعت بود؛ حتی ابونصرسراج و شاگردش سلمی و شاگرد او قشیری مدرسه‌های خاصی به همین منظور در آن شهر بنیاد نهاده بودند. این‌مکتب بویژه برنقل‌اقوال‌مشایخ تکیه داشت. خواجه عبدالله انصاری درهمین مکتب پرورش یافته وبه مبادی و اصول آن‌وفادار مانده بود.

خدمت مهم پیرهرات به مکتب عرفانی خراسان این شد که منازل طریقت ومقامات سلوك عرفانی را مدوّن ساخت و در درجه‌بندی مقامات ترتیب تازه‌ای آورد و در این ترتیب برکیفیات باطنی و اشراقی انحصار نکرد بلکه اخلاق و آداب زندگی متعارف را نیز دخالت داد تا هرفرد صوفی، درعین حفظ پیوند با زندگی، سیرمعنوی داشته باشد و طریقت را با شریعت همراه سازد.

ازینرو وی برای رهروان طریقت رعایت آداب ظاهری را لازم می‌شمرد. در این باره در دیباچهٔ رسالهٔ مختصر فی‌آداب الصوفیه، که به‌

فارسی روان املا شده، گوید:

بدان‌که اهل تصوف را آداب بسیار است در نشستن و خاستن و خفتن و جامه پوشیدن و خوردن و آشامیدن وبه‌دعوت رفتن و سماع کردن و درحضر وسفر بودن و درجملهٔ حالات. و هرکه خرقه پوشدو زیّ ایشان‌گیرد بایدکه آن‌آداب بشناسد و بردست گیرد تا ظاهر او بدان آراسته شودکه به برکت آن باطن او به حقیقت تصوف متحلّی گردد وگفته‌اند: هرکه ملیح نبودباطن او صحیح‌نباشد. ظاهر به آداب نیکو باید داشت‌تا باطن‌به الوانِ حقیقت آراسته‌گردد.

اماتعصّبی‌که به وی نسبت‌می‌دهند محل تأمل است وحتّی قراینی بروسعت‌مشرب‌اوگواهی می‌دهد.ازجمله نظر او دربارهٔ حلاّج شاهدگویایی است‌که به مریدان خود گفت: «من وی را نه پذیرم نه رد کنم، شما همچنین‌کنید:وی‌را موقوف‌گذارید؛ وآن‌کس‌که اورا بپذیرد دوستراز آن دارم‌که رد کند... وی امام است، اما به هرکس می‌گفت... آنکه افتاد وی را به آن سبب افتاد.»

آثار

پیرهرات به فارسی وعربی آثار منظوم و منثور دارد. عده‌ای از آثار منثورش درسها وسخنان اوست‌که شاگردانش‌گردآورده بنام امالی عرضه داشته‌اند یا در تألیفات خود نقل‌کرده‌اند. درعین حال رساله‌ها ومناجاتهایی به او منسوب است. عده‌ای از آثار او نیز درفهرستها ـ مانند کشف‌الظنون ـ نام برده شده‌که در دست نیست لیکن عنوان و شرح مجملی‌که در معرفی آنها نوشته شده معلوماتی ازآنها به دست می‌دهد.

اینک به معرفی مهمترین آثاراو می‌پردازیم:

ذمّ‌الکلام و اهله (درنکوهش کلام واهل‌کلام) به زبان عربی، در

ردکلام معتزله و اشعریان.

منازل السائرین به زبان عربی، در ذکر مقامات و منازل سالکان که خواجه به التماس مریدان خود در اواخر عمر تصنیف کرد و شرحهای متعددی برآن نوشته شده است از جمله شرح معروف کمال‌عبدالرزاق‌سمرقندی‌کاشی (۸۱۶-۸۸۷ ه ق) را می‌توان نام‌برد که به‌چاپ هم‌رسیده‌است.

طبقات‌الصوفیه، این‌کتاب از امالی پیرهرات است. اصل آن طبقات‌الصوفیه‌ای است‌که ابوعبدالرحمن سلمی، زاهد و مفسر ومحدث و صوفی معروف خراسان، در اواخر قرن چهارم به عربی نوشته و در آن احوال ۱۰۳ تن از مشایخ وبزرگان صوفیه را فراهم آورده بود.

خود سلمی دربارهٔ تألیف خویش‌گوید: کتاب من مشتمل برپنج طبقه است،که درهر طبقه بیست نفر مذکورند و از هرنفر بیست حکایت آورده‌ام ولی ملتزم شده‌ام‌که این حکایات درکتب دیگر من نیامده باشد.

خواجه‌عبدالله به حذف‌اِسناد وعنعنه (در روایت حدیث وخبر، راوی ذکر می‌کند که آن را عن... یعنی از... و او عن... یعنی از... شنیده و این را عنعنه گویند و به‌یاری آن حدیث به اصل و منبع آن اسناد یعنی نسبت داده می‌شود)، تألیف سلمی را در مجالس صحبت و مجامع تذکیر و تدریس به لهجهٔ هروی املا می‌کرده و از معارف و ذوقیات خود برآن چاشنی می‌زده است. یکی از شاگردان شیخ این امالی را به قلم آورده و پس از وفات شیخ به‌صورت تألیفی ساخته و پرداخته است. طبقات الصوفیه مدارکار جامی در تألیف نفحات‌الانس گردید و از اشارات او برمی‌آید که آن کتاب در زمان وی مشهور و مورد علاقهٔ خانقاهیان بوده است. هرچند در نسخه‌های این‌کتاب بیگمان تصرفهایی‌شده است، هنوز آثار لهجهٔ هروی در آن مشهود است و از اینروکتاب از نظرمطالعهٔ زبانی نیز سودمندتواند بود. محض‌نمونه‌ساختمانهایی دستوری چون اوت‌به چه بشناخت ؟ (= او را به‌چه‌بشناختی؟) و «اوم به او بشناخت» (= او رابه اوبشناختم) درآن‌به‌چشم می‌خورد.

طبقات‌الصوفیهٔ خواجه عبدالله انصاری در حقیقت برکتابهایی مبتنی

است که پیش از آن درشرح احوال و اقوال صوفیه تألیف شده بود و اکثر آنها اکنون در دست نیست. این کتابهـا مسلماً در دسترس علی‌بن‌عثمان هجویری (وفات: ۴۶۵ ه ق) صاحب‌کشف‌المحجوب و امام قشیری صاحب رسالة القشیریه بوده است و این مصنّفان دنیای تصوف ازآنها بـهرهٔ تمام برگرفته‌اند.

از جملهٔ این آثارکه در شرح احوال و اقوال مشایخ صوفیه تـألیف شده بود بایدکتابهای زیررا نام‌برد: تاریخ مشایخ محمدبن‌علی حکیم ترمذی (قرن سوم هجری)؛ اخبارالصوفیه و الزهاد ابوبکرمحمدبن داود نیشابـوری (وفات:۳۴۲ هق)استاد سلمی؛طبقات النّسّاك ابوسعیداحمداعرابی (وفات: ۳۴۱ ه ق)که‌ابونعیم اصفهانی(وفات: ۴۳۰ ه‌ق) هنگام‌تألیف حلیة‌الاولیاء آن‌را دردست داشته است؛اللمع‌بوبکرمفید جرجرایی (وفات:۳۶۴ ه ق)که ابونصرسراج کتاب اللّمع‌فی‌التصوف خود را از روی آن تألیف‌کرده و به قول انصاری «دربوی‌آن نرسیده»؛ اسماء مشایخ فارس ابوعبدالله محمدبن خفیف(وفات: ۳۷۱ ه ق)؛ معجم‌الشیوخ ابوالسحق ابراهیم بن‌احمدبن‌داود مستملی بلخی (وفات: ۳۷۶ ه ق)؛ طبقات‌الصوفیه ابوالعباس احمد نسوی خراسانی (وفات: ۳۹۶ ه ق) که به‌نـام تاریخ الصوفیه نیز از آن یـاد شده است؛ تاریخ بوبکرمحمدبن عبدالله رازی، شیخ‌خراسان واستاد سلمی (حدود ۴۰۰ ه ق) که سلمی تاریخ خود را برآن بنا نهاده و انصاری در طبقات‌الصوفیه ازآن یادکرده است.

تفسیرالهروی یا تفسیربه زبان درویشان‌که ابوالفضل‌رشیدالدین‌میبدی در سال ۵۲۰ ه ق در مقدمـهٔ کشف‌الاسرار وعدة‌الابرار دربـارهٔ آن چنین می‌نویسد:

> کتاب فرید عصر و وحید دهر، شیخ‌الاسلام، ابواسماعیل عبدالله بن‌محمدبن علی انصاری را در تفسیر قرآن و کشف معانـی آن خواندم‌که در لفظ و معنی و تحقیق و زیبایی به حد اعجاز رسیده بود ولی چون درنهایت ایجاز وکوتاهی بود مقصود آموزندگان ورهروان ازآن برآورده نمی‌شد، بنابرآن به شرح و تفصیل آن پرداختم.

این تفسیر اکنون در دست نیست ولی چهل‌سال پس از وفات خواجه عبدالله، دردست میبدی بوده و او آن را شالودهٔ کار خود درنوشتن کشف الاسرار قرارداده و در بسیاری جایها از خواجه به‌القاب پیرطریقت،عالم‌طریقت، پیرطریقت وجمال اهل حقیقت شیخ‌الاسلام‌انصاری... یاد وسخنانش‌را نقل‌کرده‌است. در نوبة‌الثالثة (نوبت‌سوم) تفسیرکه جنبهٔ عرفانی دارد، همه‌جاآهنگ‌سخن خواجه به‌گوش می‌رسدکه می‌توان گفت یا عین‌کلام اوست یا با تصرفهایی نقل‌گفتار او و یا ملهم از افاضات و شیوهٔ بیان او.

رساله‌های فارسی خواجه که در مجموعه‌هایی خطی (مجموعهٔ کتابخانه مراد ملا- استانبول - تاریخ تحریر۸۵۲؛ مجموعهٔ خطی‌شهیدعلی پاشا ثالث، تاریخ تحریر ۹۰۶ و مجموعه‌های دیگر) گردآمده است. این مجموعه‌ها با هم موافقتی ندارند. پیداست که پاره‌ای از رسائل منسوب‌به خواجه مجعول یا مخدوش است و تکرار معنی وعبارت در آنها زیاد دیده می‌شود. حتی در نسخهٔ مورخ۹۰۶ شعر نظامی (وفات: ۵۹۷)که یك قرن پس از خواجه می‌زیسته در جوف رساله‌ها به چشم می‌خورد! ظاهراً ناقلان سخنان خواجه تقریرات او را به‌طور پراکنده جمع‌کرده‌اند و بعدها دیگران براین گردآوردهها از خود چیزهایی افزوده‌اند. وجود این مجموعه‌های خطی قدیم می‌رساندکه حتی‌درهمان قرن نهم نیزرساله‌های فارسی‌که اکنون در دست است به خواجه منسوب بوده است. رباعیات منسوب به خواجه نیز در نسخه‌های خطی قدیم نیست. در این مجموعه‌ها رساله‌های مشهور خواجه را می‌توان یافت و اینك‌به ذکر رسالاتی چند که در این مجموعه‌ها گرد آمده می‌پردازیم:

رسالهٔ مفصله درچهل و دو فصل در تصوف‌که از جمله عنوانهای آن در: حب دنیا،رفق با یتیمان و بهایم، حقوق همسایه، ظن و حسد، حرص برمال، غنای نفس، حق‌عیال، غیرت، تحریم هرچه مست‌کننده، طب، رحم، رفق با اطفال، غضب،آسان‌گرفتِ کارها، ادب، سلام‌کردن، استغفار، دعا، و اجابت است. صدمیدان * در ترتیب مدارج و مقامات سالکان

المعارف یا محبت‌نامه رسالة فی‌المناجات باعنوانهای‌متعدد ازجمله: فی‌البکاء (درگریستن)، فی‌الشوق، فی‌المسامره (شب را با افسانه‌سرایی با هم گذرانیدن)، فی‌المحبة و العشق و العرفات، فی الغیره، فی‌السکر، فی التجلی، فی‌المشاهده، فی‌الانابه، فی‌الطامات، فی‌التوحید فصل در سخنان حکمت وپندونصیحت ومناجات ذکر چه‌گویند خلق، ذکرنواخت حق... ذکر عتاب المرید، ذکرصورت بی‌معنی و من مناجاته وفوایده (به‌فارسی) ومن‌کلامه و من کلماته القدسیة رسالةٌ اولها بذلك (رساله‌ای که به‌این آغازش کرد): زندگانی برمرك وقتی‌ترجیح‌دارد که این دوازده خصلت نگاه دارد ومن مقولاته، ای کریمی‌که بخشندهٔ عطایی من‌انفاسه‌الشریفه فی‌النصیحه در نه باب زادالعارفین قلندرنامه* کنزالسالکین*

واردات* الهی‌نامه* سؤال دل از جان و جواب*

مقامات که در طبقات‌الصوفیه ذکرش آمده و حدود پنج صفحهٔ آن ازروی‌نسخه‌های‌خطی‌به‌همت‌سرژدوبورکوی(S.DE BEAURECUEIL)با مقدمه و ترجمهٔ فرانسوی منتشرشده است.

مختصر فی‌آداب الصوفیه والسالکین لطریق‌الحق به فارسی فصیح در پازده صفحه باترجمه ومقدمهٔ فرانسه درسال۱۹۶۰ به‌همت س. دوبورکوی درقاهره چاپ شده است.

علاوه براین در فهرستها و کتابها عده‌ای از آثار خواجه نام برده شده‌است. ازجمله: شرح‌التعرف‌لمذهب‌التصوف (درکشف الظنون حاجی‌خلیفه متوفی‌به‌سال۱۰۶۷ ه ق)؛ قصیدةفی‌الاعتقاد (در طبقات الشافعیه‌ی سُبکی متوفی به سال ۷۷۱ ه ق)؛ مناقب الامام احمدحنبل؛ رساله به زبان عربی که به‌قول هلموت ریتر مستشرق آلمانی درکتابخانهٔ کوشك بغداد وجود دارد.

* رساله‌هایی که‌دارای علامت * است در مجموعهٔ خطی کتابخانه شهید علی استانبول (تاریخ تحریر ۹۰۴ هجری) وجود دارد.

زبان و سبک خواجه

ملک‌الشعرای بهاردرکتاب سبک شناسی خود خواجه عبدالله‌انصاری را نخستین کسی شمرده است‌که اثر منثور مسجع دارد. بهار می‌نویسد:

> نثر مسجع در ایران ازآغاز پیدا آمدن نثردری موجود بوده است لیکن این شیوه به خطبه‌های کتاب یا در مورد ترجمهٔ بعضی کلمات قصار انحصار داشته وکتاب یا رساله‌ای که بالتمام مسجع باشد پیشتر از قرن ششم تا به‌حال دیده نشده است.... اسجاعی که خواجه عبدالله آورده است نوعی است از شعر، زیرا عبارات اوبیشتر قرینه‌هایی است مزدوج و مرصع و مسجع‌که‌گاهی به تقلید ترانه‌های هشت هجائی وقافیه‌دار عهد ساسانی سه لختی است... گاهی به همان موازنه و ازدواج قناعت می‌کند و از سجع‌به آهنگ اکتفا می‌نماید... گاهی برای آوردن سجع رسم عبارت فارسی را برهم می‌زند و به شیوهٔ عربی، افعال را برمسند و مسندٌالیه یا فاعل و مفعول مقدم می‌سازد... گاهی سجعهای پی در پی می‌آورد و این سجعها در قدیم بیشتر مرسوم بوده است وبعدها رفته‌رفته‌کم شده وبه دو یا سه‌سجع‌اکتفاشده‌است. خواجه عبدالله انصاری... نخستین‌کسی است‌که در میان نثر به مناسبت موضوع، شعرمی‌آورد... ولی سجع خواجه عبدالله انصاری در عصر خود تقلید نشد، و اگرشد به ما نرسید و در قرن دیگر... قاضی‌حمیدالدین بلخی درپیروی مقامات بدیع وحریری‌این شیوه را پیروی‌کرده است.

در حقیقت، نثر مسجع در عصر خواجه عبدالله انصاری در میان اهل قلم‌زمینه‌ای نداشت، چنانکه صاحب قابوسنامه (حدود ۴۷۵ھ ق) می‌نویسد:

> در نامهٔ تازی سجع هنر است و سخت نیکو و خوش آید، لیکن در نامهٔ پارسی سجع ناخوش آید. پس از درگذشت خواجه، بیش ازنیم قرن‌گذشت تا طلیعهٔ آثار مصنوع درساحت ادبی‌فارسی آشکارگردید. نثر مصنوع ازنیمهٔ اول قرن ششم در میان‌مترسلان

متداول گشت و تدریجاً پرورده شد: نخست مترادفات و اشعارو امثال با اطناب وآرایشهای معنوی همراه شد، سپس کار به ایراد سجع و آوردن کلام مرصع و مماثل ومتجانس ونظایرآنها کشید.

سبك خواجه عبدالله در واقع همان شیوهٔ مجلس گویان صوفی واهل منبر است و آن را واسط نثر مرسل ونثر مصنوع می‌توان شمردکه نوعی وزن و حالتی از شعر درآن احساس می‌شود. اگرچه خواجه کوشیده است‌تا در اغلب موارد این نثر موزون را با آوردن قوافی به شعر نزدیکترسازد، بسیار هم اتفاق افتاده است که تنها به وزن بس کرده و از آوردن سجع وقافیه چشم پوشیده‌است. گاهی نیزکلام او به‌اشعارهجایی قافیه‌دارمی‌ماند.

پس سخن پیرهرات در اغلب موارد شعری است منثور یا نثری است موزون و از سنخ کلام مصنوع و پرآرایهٔ مترسلانی‌نیست‌که ازقرن ششم پیروی از شیوهٔ مترسلان تازی نویس را آغازکرده‌اند.

ضمناً درسخنان پیرهرات علاوه برکاربردهای کهن دری‌آثارلهجهٔهروی جای جای دیده می‌شود. و این نشانه‌ها درطبقات الصوفیه شایعتر وفراون‌ترست. عده‌ای از واژه‌هایی که خواجه به کار برده اکنون در زبان محاورهٔ فارسی زبانان افغانستان زنده است. نمونه‌هایی از این‌کاربردها را که‌امروزه مهجور و نامأنوس است با استخراج از تعلیقات عبدالحی حبیبی مصحح طبقات الصوفیه در زیر می‌آوریم:

ایذ (است)، بادید (پدید)، بخشیدن (بخش‌کردن، تقسیم‌کردن)، بجای خود آمدن (بحال خود آمدن)، جان (تن وبدن)، برو (ابرو)، بستاخی (گستاخی، انبساط)، بسوی ما (در نزدما)، حق بگوینده (حق گوی)، بوی (فهم)، بهترروزی (بهروزی)، بهینه (بهترین وگزیدهٔ هرچیز)، بیوسیدن (چشم داشتن)، پارگك (پارهٔ کوچك)، پاسیدن (تماس‌ومساس)، پاشدن (برخاستن)، پای دادن (به پازدن، لگدزدن)، پای‌درپیش نهادن (اقدام‌کردن)، پرتافتن (پرتاب کردن)، پردازیدن (پرداختن)، پس (پسر)، پس رَوی (پیروی)، پگاه وبیگاه (صبح و شام)، پنداره (از پنداشتن، گمان و پندار)، تاسا (ملال)، تراجوی (جویندهٔ تو، آنکه ترا جوید)، تشنامار (تشنگی)، ته (تو)، تیرکردن (قسم

کردن)، جستن جوی (جستجوی)، جستی ری (دریوزه‌گری، خواستن)، جنج (جغد و بوم)، جوامردی (جوانمردی)، جوی (طلب)، بچم (به + چم، سدید، آراسته و منظم)، خوار (آسان)، خویسه (مباحثه و مناقشه)، دادن (دادکردن، فریادکردن دراین عبارت: من هر روز برخدای می‌دادم که مرا زود ببر)، داشگر (داش = کورهٔ نانوایی، گر، پسوند فاعلی مفید معنی حرفه وکار)، درواخ (درست و استوار)، دم زدن (نفس کشیدن، راحت‌شدن)، دُوِستن (دویدن)، دیر درنگ (با درنگ بسیار؛ با وی دیر-درنگ شد = دیرزمانی با وی‌ماند)، رستی (رزق وخوردنی اندك)، روايد (رباید)، روزآزادی (روزجزا)، رو ستره (روی‌مال، دستمال)، روی دادن (روی به راه نهادن)، رهیدن (رهاکردن)، زبان فرا...کردن (دربارهٔ.. زبان به‌بدگویی درازکردن)، سرمال (سرمایه)، سندره (حرا مزاده)، فانیدن (پاشیدن)، فر (بر)، فا (با)، فرهیب- فرهیونده (فریب- فریبنده)، فویده (فایده)، ازکارشدن (ازکاررفتن، بیهوش شدن)، کامستن(خواستن)،کلانیدن (افشاندن، تکان دادن)، کوم (گریبان)، گذاشتن (گذرانیدن وقت)، گرم آمدن (مناسب بودن،خوش‌آمدن)،گشنامار (گرسنگی)،گوشیدن،گُشیدن (حفظ و نگهداری)، گوم (گم)، متوانی (مرکب از مه = نه، وتوانی، ناتوانی: ناصبوری)، من یزیدگری (اصطلاحی است برای حراج کردن و مزایده کردن)، نامده (نارسیده)، نماند (مرد)، نوم(نام)، نوم بیرون‌کردن (شهرت یافتن) ، واید (باید)، وخشودن (بخشودن)، ورنائی (برنائی)، وغستن،بوغستن (ظاهر وآشکار کردن)، هامراه (همراه)، هسکیدن، هنکیدن (درك)، یك راه (یك‌بار).

سخنان پیرهرات شامل سه بخش است:

بخش اول رسائل (۵ رساله)که از دونسخهٔ خطی مرادملا وشهیدعلی استانبول و نسخهٔ چاپی ارمغان برای نقل آن استفاده شده است.

بخش دوم منقولات میبدی که شامل آن بخش ازسخنان پیرهرات منقول در کشف الاسرار میبدی است‌که به تصریح از او روایت شده است.

بخش سوم پیوستها شامل واژه‌نامه و شرح اصطلاحات و فهرست آیات وعبارات و اشعارعربی و شرح نامهای کسان وجایها و فهرست‌راهنما

و فهرست مآخذ تهیهٔ مقدمه و حواشی است. در شرح اصطلاحات عرفانی کوشش شده است که معانی به‌زبان هرچه ساده‌تر بیان شود و خواننده را نه فقط درفهم مطالب متن یاری دهدبلکه با دستگاهی از تعبیرات فنی‌صوفیانه که در مطالعهٔ متون دیگر عرفانی‌مفتاح ومشکل‌گشا تواند بود آشناسازد.

در پایان از تشریک مساعی صمیمانهٔ دوست خود آقای احمد سمیعی و از دقت ومراقبت همکار ایشان خانم شهنازسلطان‌زاده درمراحل گوناگون جریان تدوین و تنظیم و چاپ‌کتاب تشکر می‌کنم . همچنین مراتب تشکر خود را به‌حضور دوست ارجمندم‌آقای حسین خدیوجم که‌باکمال بزرگواری و علاقــه عکس رنگی جالبی ازمزار پیرهرات تهیه‌و برای چاپ درکتاب حاضر مرحمت فرموده‌اند تقدیم می‌دارم و توفیق خدمتگزاران به‌ادب و فرهنگ ایران را از پروردگار توانا خواستارم.

محمدجواد شریعت

اصفهان ، اول اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۵

بخش اول: رسائل

۱ـ رسالهٔ دل و جان

۲ـ رسالهٔ واردات

۳ـ رسالهٔ الهی‌نامه

٤ـ رسالهٔ قلندرنامه

۵ـ رسالهٔ پردهٔ حجاب (مقولات)

رسالهٔ دل و جان

بِسْمِ‌اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیمِ

و بِهِ نَسْتَعینُ[1]

اَلْحَمْدُلِلّٰهِ رَبِّ‌العالَمینَ وَ الْعاقِبَةُ لِلْمُتَّقینَ وَالصَّلٰوةُ والسَّلامُ عَلٰی خیرِ خَلقِهِ مُحمَّدٍ وآلِهِ اَجْمَعینَ.[2]

چنین‌گوید مؤلّفِ این رساله، ندیمِ حضرتِ باری، **خواجه عبدالله انصاری**، که دل از جان پرسید که «اولِ این‌کار چیست، و آخرِ این‌کار چیست، و ثمرهٔ این‌کار چیست؟»

جان جواب دادکه «اولِ این‌کار فناست و آخرِ این‌کار بقاست، و ثمرهٔ این‌کار وفاست.»

دل پرسیدکه «فنا چیست، و وفا چیست، و بقا چیست؟»

جان جواب دادکه «فنا ازخودیِ خود رستن است، و وفا عهدِ دوست را میان بستن است، و بقا به حق پیوستن است.»

الهی! عاجز و سرگردانم، نه آنچه دارم دانم[3]، و نه آنچه

۱ــ به‌نام خداوند فراخ بخشایش مهربان و از او یاری می‌خواهیم.
۲ــ ستایش نیکو خدای را، خداوند جهانیان و دارندهٔ ایشان، و پایان نیک پرهیزکاران راست و درود بربهترین آفریدهٔ او محمد و همهٔ خاندانش.
۳ــ دانستن، شناختن.

دانم دارم.

الٰهی! اگر بردار کُنی رواست، مهجور مکن؛ و اگر به‌دوزخ فرستی رضاست، از خود دور مکن.

الٰهی! مکُش[1] این چراغ افروخته را، و مسوز این دلِ سوخته را.

الٰهی! هر که را خواهی براندازی، با درویشان دراندازی[2].

الٰهی! همه تو، ما هیچ؛ سخن این است، برخود مپیچ.

الٰهی! گفتی کریمم، امید بدان تمام است؛ تا کَرَمِ تو در میان است، ناامیدی حرام است.

الٰهی! طاعت فرمودی، و توفیق باز داشتی؛ و از معصیت منع کردی، بر آن داشتی؛ ای دیر خشمِ زود آشتی، آخرِ مرا در فراق بگذاشتی.

الٰهی! اگر نه امانت[3] را امینم، آن زمان که امانت را می‌نهادی دانستی که چنینم.

الٰهی! تا از مِهرِ تو اثر آمد، همه مِهرها سر آمد.

الٰهی! من کیَم که ترا خواهم؟! چون من از قیمت خویش آگاهم.

دل و دوست یافتن پادشاهی است. بی‌دل و دوست زیستن

۱ ـ کشتن، خاموش کردن. ۲ ـ در انداختن، درگیر کردن، گلاویز کردن.

۳ - امانت، اشاره به انّا عَرَضْنَا الأمانَةَ... (قرآن کریم، ۷۲/۳۳)، ما عرضه کردیم امانت دین بر آسمانها و زمینها و کوهها، باز نشستند از برداشت آن و ترسیدند از آن [و ناوان آن] و آدم فرا ایستاد و درگردن خویش کرد که این آدمی ستمگر و نادان بود تا بود.

گمراهی است.

گفت°[1] نوشی است همه زهر، و خاموشی زهری است همه نوش.

کار° عنایت دارد[2] که راهبر است، نه طاعت که زیوراست؛ ابراهیم را از آن‌چه زیان که پدرش آزر است؟ و آزر را چه سود از آن‌که ابراهیمش پسر است[3]؟

عشق° مردمخوار است، بی‌عشق° مردم° خوار است.

عشق نه نام دارد و نه ننگ، و نه صلح دارد و نه جنگ.

قصهٔ دوستی دانی که چرا دراز است؟ زیرا که دوست بی‌نیاز است.

اگر یك‌کس را از دوستانِ او قبول‌کردی، بر ستی؛ و اگر یك‌کس از دوستانِ او ترا قبول‌کرد، به حق پیوستی.

هرکه دانست‌که خالق در حق‌ّ او تقصیر نکرد، از حسد بِر ست؛ وهرکه دانست‌که قسّام° قسمتِ بد نکرد، از بد بِر ست.

طومارِ قسمت به یك خط° است، گفتارِ آدمی سَقَط[4] است.

می‌پندارندکه دارند، باش تا پرده بردارند.

جز راست نبایدگفت، هر راست نشاید گفت.

جَبْر° بند است و قَدَر° ویران، مَرْکب° میان هردو آهسته می‌ران.

۱ـ گفت (مصدر مرخم)، گفتن. ۲ـ مهم عنایت (توجه حق) است.
۳ـ که ابراهیم پسر اوست (اورا پسر است). ۴ـ سقط، خطا.

دوستی گُزین که هیچ ملول نشود، سلطانی گـزین کـه هیچ معزول نشود.

کاشکی **عبدالله** خاك شدی، و نـام او از دفترِ وجود پـاك شدی.

این کـار نَه بـِه زر است و نه به بزرگی، این کار به خدمت است و به زیرکی.

بلا نیکو بُـوَد، زیرا که در میانِ بلا او بـُوَد.

این کار به دلِ آگاه است، نه به خرقه و کلاه است.

از دیدار شناخت افزاید؛ لیکن دیدار به قدرِ شناخت آید.

از عارف[1] درجهان نشان نیست، زبـانی از معرفت نشان دهد که در او جان نیست.

سبحان‌الله[2]! روزی بدین روشنی، بیننده‌ای‌نی[3]؛ و کاری‌بدین نیکویی، پذیرنده‌ای نی[3].

کار نه به حُسنِ عمل است، کار در قبولِ عمل است[4].

از طاعت چـه نـور و از معصیت چـه خَلَل است؟ چـون سعادت وشقاوت موقوفِ ازل است.

عارف را از انکارِ منکر چه باك؟! نه دریا به‌دهانِ سگ پلید شود ونه سگ به هفت دریا پاك.

عبدالله گنجی بـود پنهـانی، کلید آن گنج به دست **ابوالحسنِ خرقانی**؛ تا رسیدم به چشمهٔ آب زندگانی، چندان خوردم کـه نه

۱ – عارف، شناسای حق. ۲ – پاك و منزه می‌دارم خدای را.
۳ – نی، نه. ۴ – حسن عمل مهم نیست، قبول عمل مهم است.

من مـاندم و نه خرقانی.

ای‌که داری، مگوی؛ و ای‌که نداری، دروغ مگوی؛ اگر داری، مفروش؛ و اگر نداری، مخروش.

انکارمکن‌که انکارْ شوم است، انکارکنندهٔ این‌کارْمحروم است.

ظلم اگر چه بسیار شود بسرآیـد، ظالم اگر چه جبّار است بسردرآید.

جوانمرد چون دریاست و بخیل چون جوی: دُر از دریـا جوی نه از جوی.

اگرعارف به‌بهشت وحور نِگَرَد، طهارتِ معرفتش شکسته‌شود؛ و اگـر درویش بجز از خـدا ازکسی چیزی خـواهد، دَرِ اجابتش بسته شود.

عنایتِ الله عزیز است، نشانِ آن دو چیز است: عصمتی در اول، یا توبه‌ای درآخر.

اگرهزاربیم داری، فراآب ده؛ خاکِ قدمِ مردان راآب‌ده.

خوبـرویی بی‌خوبکـاری بنظام نیست؛ بیداد بسیار است[1]، سعادتْ سرانجام نیست.

فراق در میان چون آید، از فراق بویِ خون آید.

عِلْمی‌که از قلم آید[2]، پیداست کـه ازآن چه خیزد! عِلْمْ آن است‌که الله بربنده ریزد.

یکی هفتاد سال علـم آموخت، چراغی نیفروخت؛ یکی در

۱ ــ (حذف‌اداتِ‌شرط)، اگربیداد بسیاراست... ۲ ــ مراد علم اکتسابی‌است.

همه عمر یك حرف شنید، همه را از آن بسوخت.

تا برتن و مال لرزی[1]، حقا که دو جَو° نیرزی.

عاشق° مستوراست، شب پره‌را چه‌گناه‌که روز° کوراست؟

وَسَقیٰهُمْ رَبُّهُم تمام است، شَراباً طَهورا [2] کدام است؟ از عرش تا ثری[3] چون حق° متجلّی شد، محمدکدام است؟

هرکه می‌داندکه او را چه می‌بایدکرد، او را هیچ نمی‌باید کرد؛ وآن‌که نمی‌داندکه اورا چه می‌باید کرد، او را همه چیز می‌بایدکرد.

یقین درست‌دار و زبان° خاموش! نه اینجا گُمی و نه‌آنجا فراموش.

درکار حق تدبیرکردن جفاست، دوست به منشور° جُستن خطاست.

هرکه ترا دید، جان او بمزید؛ و هرکه در تو رسید، غنای او برسید[4].

دوستیِ او بلاست، من غلامِ آن‌که به بلایِ او مبتلاست.

اگر طالبی، این سخن چراغ تُست؛ و اگرنظّارگیی این سخن° درد و داغ تست.

پیری[5] کردن معلّمی است. ازغیب خبردادن، منجّمی‌است.

خلق را به‌حق سپردن° غمّازی است. زخم با خلق زدن° جلّادی

۱ـ تا بیم نابودی تن ومال داری،تا دراندیشهٔ‌تن ومالی.

۲ـ اشاره‌به، سَقیٰهُم رَبُّهم شَراباً طَهوراً (قرآن‌کریم، ۲۱/۷۶)، وآشاماند ایشان را خداوند ایشان شرابی پاك.

۳ـ ثری (مُمالِ ثری)، خاك، زمین.

۴ـ رسیدن، تمام وکامل شدن.

۵ـ پیری، مرشدی.

است. راهِ ملامت رفتن° بدخواهی است. طریقِ سلامت رفتن° با نیکان همراهی است. اسرار° فاش کردن° دیوانگی است. صبر° با حق کردن° مبارزی است. شکر کردن°، با او برابری است. کرامت° فروختن° سگی است. کرامات خریدن° خری است. گریه کردن سقّایی است. خود را به‌زبانِ خود شکستن° رعنایی است. طلب کردن° دغایی است. اندیشه کردن° جاسوسی است. راستی کردن° ستّاری است. ایثارکردن دوستی است. مُریدی کردن خونخواری است[1]. بردباری حمّالی است. اندیشه در جوانمردی بخیلی است. تصرّف در تصوّف کافری است[2]. خرسندی لئیمی است[3]. خوشخویی سلیمی است. نیاز و توجه کریمی است. شاهد بازی با غیرِ حق° انبازی[4] است. این همه گفتیم، نشانِ مستی است ودلیلِ خویشتن پرستی است؛ از عین حقیقت این کار° مستغنی است؛ مُتّکای این مراد° هیچ کسی[5] است.

باهیچ بساز، و از خویش°کسی بر مساز[6]؛ هرکه خود را پیدا آورد[7]، موقوفِ به هستی است، وهستی دلیلِ خویشتن‌پرستی است.

بنای اعمال عبدالله برسه چیزاست: اثبات حقیقت° بی‌افراط،

۱ــ مرید چون جنین خونخوار است، مولانا گوید،

سختگیری° و تعصب خامی است — تا جنینی کار° خون‌آشامی است.

۲ــ چون صوفی در تصرف حق° است. ۳ــ چون توقف در احوال ومقامات ازکم همتی است. ۴ــ انبازی، شرك.

۵ــ هیچ کسی (ی، مصدری)، هیچ کس بودن. ۶ــ خودرا به کس مشمر.

۷ــ هرکه عرض وجود کند.

و نفیِ تشبیه و تعلیل و تعطیل، و برظاهر° رفتن° بی‌تخلیط.

دانم که هست، اما ندانم چون‌است؛ هر که دانست که چون است، از دایرهٔ اسلام بیرون است؛ دریافتِ او از امکانِ ما بیرون است.

الٰهی! به‌حقِ° آن‌که ترا هیچ حاجت نیست، رحمت کن بر آن‌که اورا هیچ حجّت[1] نیست.

بدان، ای عزیز! که زندگانی تو برمرگ° وقتی ترجیح دارد که ده چیز را به‌جای آری: اول، با حق ـ سبحانه و تعالٰی ـ به‌صدق؛ دوم، با خلق° به‌انصاف؛ سوم، با نفس° به قهر؛ چهارم، با مهتران° به عزّت؛ پنجم، با کهتران° به شفقت؛ ششم، با دوستان° به‌نصیحت؛ هفتم، بادشمنان° به‌مروّت؛ هشتم با عالمان° به‌تواضع؛ نهم، با درویشان° به سخاوت؛ دهم، با جاهلان° به‌خاموشی. هر که این‌ده‌خصلت نگاه دارد، از دین و دنیا برخورَد.

وهرکه چهار چیز بدانست، از چهار چیز بِرَست: هرکه بدانست که خدای ـتعالٰیـ درآفرینش غلط نکرده است، ازغیبت بِرَست؛ و هرکه بدانست که هرچه قضاست بدو خواهد رسید، از غم بِرَست؛ وهرکه بدانست که درقسمت° مَیْل نکرده[2] است، از حسد بِرَست؛ و هرکه بدانست که اصلِ او از چیست، از تکبّر بِرَست.

۱ـ حجت، عذر و دلیل و بهانه. ۲ـ میل کردن، به‌یک سو شدن.

رسالهٔ واردات

بِسمِ‌اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم

و بِهِ نَستَعین[1]

اَلحَمدُلِلّهِ رَبِّ‌العالَمینَ وَ الصَّلوٰةُ علیٰ مُحَمَّدٍ و آلهِ اَجمَعینَ[2]

اما بعد، بدان که اول چیزی که بر سالك واجب است اعتقاد برامامان و اوتادِ ایشان است و شناختنِ حکمتهایِ این راه تا نجات یابد:

اول، خدای را باید شناخت که اوست دهندهٔ بی‌منّت؛ و اگر همه بستانند او بدهد، و چون او بدهد کسی نتواند بستاند. او را نگاهدار تا ترا نگاه دارد. عُمر در پرستشِ او صرف کن که او جواب از تو خواهد خواست. و دلیلِ[3] راه علم را دان. و سرمایهٔ عُمر توحید است، و نمایندهٔ[4] صراط مستقیم حق است.

و پیغمبران را زنده دان.

و نماز و روزه و زکات و حج را فراموش مکن.

۱ــ ← ص ۱ح/۳. ۲ــ ← ص۲ح/۳ ۳ــ دلیل، راهنما.
۴ــ نماینده، نشان دهنده.

و صبور باش تا به مراد برسی. و اعتقادِ خوب را گنجِ بی‌زوال دان.

منّت بدار و منّت مَنِه، بی‌منّت را به‌خود راه مده. نانِ هرکس مخور، و نان به هرکس بده.

برسرِ زبان° اعتماد مکن. دل° پاك‌دار تا به‌مراد برسی. و با مردم فرومایه منشین. بدترین عیبی بسیارگفتن را دان.

خویشانِ درویش را خوشدل‌دار. بیاموز و بیاموزان. علم، اگرچه دور باشد، بطلب.

کم‌گوی و کم خور و کم خفت[1]، و در سختیها صبر پیشه‌کن.

برگذشته افسوس مخور. عمر را غنیمت‌دان. تندرستی را شکرگُزار.

از جهاد[2] و فنا و فقر فخرکن.

نهان خود را بِه از آشکاردان.

ندیمِ جهاندیده پیدا کن.

حُرمتِ علم را بِه از مال نگاه‌دار.

از سلطان° برحذر باش، و اندك نوازشِ اورا بسیار دان.

عفو از هیچ سزاوار دریغ مدار.

راست گوی و عیب مجوی؛ راستی‌که به دروغ ماند، هم مگوی؛ نخست اندیشه‌کن، آنگاه بگوی. با هیچ‌کس رازمگوی.

بلا را به صدقه دفع‌کن. تدبیر با عاقلان‌کن. پیرانِ کاردیده

۱ـ خفت، خُسب. ۲ـ مراد جهاد با نفس (جهاد اکبر) است.

را حرمت‌دار.

از آموختن عار مدار. کار از خود چنان نمای که ازآن درنمانی.

گناه مکن، تا انفعال به‌تو لاحِق نشود.

سود جهان درصحبت دانا شناس.

مگوی آنچه جواب آن نتوان شنید، تا عذرِ آن نباید خواست[1].

یارِ بد بدتر ازکار بد. یارِ نیك بهتر ازکار نیك. یارِ نیكْ ترا به عذر آرد، وکار نیكْ ترا به عُجب آرد.

چنان زی که به ثنا ارزی، چنان مزی که به دعا لرزی.

دی رفت و باز نیاید، فردا اعتماد را نشاید، حال را باش و غنیمت‌دان که هم دیر نپاید.

تا تو مرا بد خواهی و خود را نیك، نه مرا بدآید و نه ترا نیك.

اگرشریعت‌خواهی، اِتباع؛ واگرحقیقت خواهی، انقطاع[2]؛ باقی همه صُداع.

نَـفْسْ بُت است، وقبول خلقْ زُنّار[3]، حقیقت با تو گفتم بیکبار.

اصلْ وصالِ دل است، باقی زحمتِ آب وگل است.

دعا، درطریقِ مردانْ لجاج‌است؛ حق می‌داندکه بنده به‌چه محتاج است.

۱ـ تا عذرخواهی لازم نیفتد. ۲ـ انقطاع، بُریدن وگسستن از هرچه جز خدای. ۳ـ قبولِ خلق‌که مایهٔ عُجب وکبرمی‌شود زنار(کافری) است.

طالبِ علمْ عزیز است، و طالب مالْ ذلیل است.

علمْ بر سرْ تاج است، و جهلْ برگردنْ غُل.

عِلمْ که از قلم آید، از آن چه خیزد؟ علم آن است که حق بردل ریزد[1].

طاعت رها مکن، چو کردی، بر بها مکن[2].

اگر از عرش تا ثری آب شود، داغِ ناشُستگی که حق نهاده است نتوان شست.

دود از آتش و گَـرْد از باد چنان نشان ندهد که مرید از پیر و شاگرد از استاد.

خوش عالَمی است، نیستی، هر کجا بیستی[3] کسی نگوید کیستی.

الهٰی! نیستی همه را مصیبت است و مرا غنیمت.

بلا از دوست عطاست، و از بلا نالیدن خطاست.

الهٰی! نه ظالمی، که گویم: «زنهار!»؛ و نه برتو حقی دارم، که گویم: «بیار»؛ کارْ تو داری[4] ما را می‌دار؛ این انداختهٔ خود را بردار[5].

نیکا[6] آن معصیت که ترا به عذر آرد! شوما[6] آن طاعت که ترا به عُجب آرد!

الٰهی! اگر از دوستانم، حجاب بردار؛ و اگر مهمانم،

۱ـ از علم اکتسابی چه حاصل آید، علم آن است که فیض حق باشد.

۲ـ چون طاعت کردی برای مزد مکن. ۳ـ بهستی، بایستی.

۴ـ کاردار تویی، کار بدست توست، مهم تویی. ۵ـ برداشتن، بلند کردن.

۶ـ «الف» در «نیکا» و «شوما» الف تعظیم است.

مهمان را نیکودار.

الٰهی! آنچه تو کِشتی آب ده، و آنچه عبدالله کِشت فرا-آب ده.

الٰهی! پنداشتم که ترا شناختم، اکنون آن پندار°[1] در آب انداختم.

الٰهی! حاضری: چه جویم؟ ناظری: چه گویم؟

درویش° آب درچاه دارد و نان° در غیب، نه پندار در سر دارد و نه زر درجَیْب.

جوینده گوینده است و یابنده خاموش.

هرچه به زبان آید، به زیان آید.

الٰهی! اگر عبدالله را خواهی گداخت، دوزخی دیگر باید آلایشِ اورا[2]؛ و اگر خواهی نواخت، بهشتی دیگر باید آسایشِ او را.

الٰهی! گناه درجَنْبِ کَرَمِ تو زبون است، زیرا که کَرَم° قدیم°وگناه° اکنون است.

عاشق را یك بلا در روی و دیگری درکمین است، و دایم با درد و محنت°، قرین است.

الٰهی! گفتی مکن و بـرآن داشتی، و فـرمودی بکُن و نگذاشتی!

الٰهی! اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد، گندم° آدم را که روزی کرد؟

۱ــ پندار، خیال خام. ۲ــ برای آلایش ِ او، برای پالایش ِ آلایش ِ او.

فریاد از معرفتِ رسمی و از عبادتِ عادتی، و از حکمتِ تجربتی، و از حقیقتِ حکایتی!

آنچه تراست، ندانم که کراست؟ و آنچه نصیب تست، ندانم که کجاست؟ چون روزیِ تو از روزیِ دیگران جداست، اینهمه جانِ بیهوده کندن چراست؟

برخیز و طهارت کن، که «قامَت»[1] نزدیك است، و توبه کن که قیامت نزدیك است!

الٰهی! چون پاکان‌را استغفار باید کرد، ناپاکان را چه کار شاید کرد؟

سَقیٰهُم رَبُّهُم تمام است، **شَراباً طَهورا**[2] کدام است؟

الٰهی! آتشِ دوری داشتی، با آتشِ دوزخ چه کار داشتی؟

درجوانی مستی، و درپیری سستی، پس خدا را کی پرستی؟

درخانه اگر کس است، یك حرف بس است!

الٰهی! چون **سگ**[3] را بار است و **سنگ**[4] را دیداراست، اگر

۱ـ مأخوذ از «قد قامت الصلوة»، مراد نمازاست. ۲ـ ←ص ۸/ح ۲.

۳ـ مراد سگ اصحاب کهف است که در قرآن (سورهٔ کهف آیهٔ ۸ به بعد) از آنان یاد شده‌است که گفته‌اند هفت تن بودند و هشتمین آنان سگ ایشان بود. اینان در شهری از بت‌پرستان، خدای یگانه را می‌پرستیدند و از ترس به‌غاری پناه بردند. سگِ شبانی به دنبال آنان به راه افتاد و هرچه خواستند او را برانند برنگشت تا آنکه به‌زبان آمد و خداپرستی خود را برایشان نمایاند و یاران او را با خود به غار بردند. به‌خواست خدا اصحاب کهف، درآن غار به خواب رفتند و پس از ۳۰۹ سال بیدار شدند ودراین هنگام پادشاه زمان نصرانی بود.

سعدی درهمین معنی گوید،

سگ اصحاب کَهف روزی چند   پی نیکان گرفت ومردم شد

۴ـ مراد کوه طور است که خدا برآن تجلی کرد (قرآن کریم، ۷/۱۴۳).

من از سگ و سنگ کم آیم عار است. عبدالله را بانومیدی چه کار است؟

همه او کُنَد، ودرگردنِ این و آن کند.

کاردان کار می‌رانَد، ومدّعی ریش می‌جنباند.

الٰهی! هر که را خواهی که براندازی، با ماش[1] دراندازی.

اگر می‌دانی که می‌داند، پشیمان شو؛ واگر چنین دانی که نمی‌داند، مسلمان شو[2].

توانگران به سیم و زر نازند، و درویشان قوت از نَحْنُ قَسَمْنا[3] سازند.

لقمه خوری ـ هرجایی، طاعت کنی ـ ریایی، محبت‌رانی ـ هوایی؛ فرزند خواهی ـ خدایی؟ زهی مَرْدَکِ سودایی!

از او خواه که دارد ومی‌خواهد که بخواهی، از او مخواه که ندارد ومی‌ترسد که ازاو بخواهی.

یکی می‌دود و نمی‌رسد، و یکی خفته و بدو می‌رسد.

اگرتو خالق را شناختیی به‌درِ مخلوق نپرداختیی.

تا تو برجان ومال می‌لرزی، حقّا که به‌دو جَوْ نمی‌ارزی.

در حقّ دنیا چه گویم؟ که به رنج به دست آرند، و به‌زحمت نگاه دارند، و به حسرت بگذارند.

بندهٔ آنی که در بند آنی، آن نُمای که آنی تا در نمانی،

۱ـ با ما او را. ۲ـ چون به حق نسبت جهل دادن کافری است.

۳ـ اشاره به، نَحْنُ قَسَمْنا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِی‌الحَياةِ الدُّنيا (قرآن کریم،۳۲/۴۳) ما بخش کردیم میان ایشان زیش ـ ایمان و جهان داشتن ایشان در زندگانی این جهانی.

وگرنه به‌تو نُمایند چنانکه سزای آنی.

درویشی پنهان باید، چون پیدا شد بُرهان باید.

اگر داری مگو، و اگر نداری دروغ مگو!

آن که دارد می‌پوشد، و آن که ندارد می‌خروشد و می‌فروشد.

اگر از قفسِ دنیا رستی، به لطفِ اَحَد پیوستی.

دنیا بر خلق پاش و زنده باش، درون کس مخراش و بنده باش.

الٰهی! اگر کار به گفتار است، بر سَرِ گویندگان تاجم؛ و اگر به کردار است، به موری محتاجم.

الٰهی! اگر حساب با مایه‌داران است، من درویشم؛ و اگر با مُفلسان است، من در پیشم.

یك ذرّه شناخت[1]، بِه از دو عالَم یافت[2].

زاد برگیر که سفر نزدیك است، و ادب آموز که صحبتِ ملوك بس باریك است، و از ندامت چراغی افروز که عَقَبه تاریك است.

بی‌نیازی را ـ از خلق[3] ـ تاج کن و بر سر نِه، وسرانجامِ خود را چراغ در بر نِه!

طالبِ دنیا رنجورست، و طالب عقبیٰ مزدور است، و طالب مولیٰ مسرور است.

ایمن منشین، که هلاك شوی؛ ایمن آن زمان شوی، که

۱ـ شناخت، معرفت. ۲ـ یافت، درك. ۳ـ بی‌نیازی از خلق را...

با ایمان زیر خاك شوی.

نه در رنگ و پوست نِگر[1]، در نقدِ دوست نِگَر.

به عاریت نازیدن*، کارِ زنـان است، از دیدهٔ جان دیدن* کارِ مردان است.

اگـر درآیی، در بـاز است؛ و اگر نیایی، خدای* بی‌نیاز است .

الٰهی! آن را که تو خواهی، آب درجویِ او روان است؛ و آن را که نخواهی، او را چه درمان است؟

آه از تفاوتِ راه، دو پـاره آهن از یك بوته‌گـاه، یکی نعلِ ستور و دیگری آینهٔ شاه!

مرغ را دانه بـاید و طفل را شیر، و شاگرد را استاد باید و مرید را پیر.

الٰهی! اگر کَسْنی تلخ است، ازبوستان است؛ و اگر رهی کس نی[2]، از دوستان است.

اگر دوست را از در بیرون کنند، از دل بیرون نکنند.

اِلٰهی! همه آن کنی که خواهی، از این مفلسِ بیچاره چه خواهی؟

اِلٰهی! یافت تـو آرزوی ماست، دریافتِ تو نه به‌بازوی ماست[3].

اِلٰهی! همه از تو ترسند و من از خُوَد[4]، از تو همه نیکی

۱ــ در رنگ و پوست منگر. ۲ــ نی، نه. ۳ــ نه در توانایی ماست.
۴ــ «خود»، x'ad تلفظ می‌شود به قرینهٔ «بد».

دیده‌ام و از خویش همه بَد.

الٰهی! **لاتَقْنَطُوا**[1] اگرچه قرآن است، قلمِ رفته[2] را چه درمان است؟

مُهر از کیسه بردار و برزبان نِه، مِهر از دِرَم بردار و بر ایمان نِه!

نماز نافله گزاردن° کارِ پیر زنان است، روزهٔ تَطوُّع° صرفهٔ نان است، حج گزاردن° گشتِ جهان است، دلی به دست آر، که کار° آن است.

اگر بر هوا پری مگسی باشی، و اگر بر روی آب روی خسی باشی، دلی به‌دست آر تا کسی باشی.

هر که خواست، غمِ او از دل ما برخاست، ما را غمِ آن است که او نمی‌تواند خواست.

سری که دراو سجود نیست، سَفجه بِه از او، و دستی که در او جود نیست کفچه به از او.

اگر حاضری، بانگی؛ و اگر غایبی، دَه به دانگی[3].

معرفت را فاش‌کردن°، دیوانگی است، کرامات فروختن° سگی است، کرامات خریدن° خری است، راستی کردن رسنگاری است، تصرّف در تصوّف° کافری است[4]، منتهای این

۱ـ اشاره به لاتقنَطوا مِنْ رَحْمَةِاللهِ اِنَّ اللهَ تَغفِرُ الذُّنوبَ جمیعاً (قرآن کریم، ۵۳/۳۹)، نومید مباشید از بخشایش الله که اوست خداوند آمرزگار بخشایندهٔ مهربان که گناهان همه بیامرزد. ۲ـ سرنوشت. ۳ـ اگرحاضر به‌پیشگاه حقی، بانگی بزن؛ و اگر غایب از حقی هرده تای تو به‌بهای دانگی.

۴ـ ← ص ۹/ح ۲.

میدان هیچ کسی[1] است، این سخنهای **عبدالله انصاری** است.

زنـدگیِ تو بر مرگ° وقتی ترجیح دارد کـه این دوازده خصات را نگاهداری: اول باحق° به‌صدق، دوم باخلق° به‌انصاف، سیم بـا نَفْس° به قهر، چهارم با بزرگان° بـه حُرمت، پنجم بـا کودکان° به شفقت، ششم با دوستان° به نصیحت، هفتم بادشمنان° به حِلْم، هشتم با درویشان° به‌احسان، نهم باجاهلان به‌سکوت، دهم با علما به‌تواضع، یازدهم با مبتَدِعان° به غِلظت، دوازدهم با عاقلان° به‌اشارت.

درویشی خـاکی است بیخته و آبی برآن ریخته؛ نه پشت پا را ازآن گردی، و نه کف پا را از آن دردی.

الٰهی از بوده نالم[2] یا از نابوده؟ از بوده مُحال است واز نابوده بیهوده.

شریعت° بی بُدی[3] است، وحقیقت بیخودی.

آنچه در پیشانیِ مردم نهان است، بجوی که بِه از هر دو جهان است.

الٰهی! اگـر یك بارگویی: « بندهٔ من »، از عـرش بگذرد خندهٔ من.

الٰهی چون با توام، از جملهٔ تاجدارانم ـ تاج برسر؛ و اگر بی توام، از جملهٔ خاکسارانم ـ خاك برسر.

ای دیر خشمِ زود آشتی! آخِر در نـومیدی مرا نگذاشتی.

۱ ــ ← ص ۹/ح ۵. ۲ــ نالم، بنالم. ۳ــ بی‌بدی، ناگزیری،تکلیف.

الٰهی! یُحِبُّهُم تمام است، یُحِبُّونَه[1] کدام‌است؟

الٰهی!این چه فضل‌است‌که تو بادوستانِ خود کرده‌ای؟ هر که ایشان راشناخت ترا یافت، وهرکه‌ترا یافت ایشان‌راشناخت.

گلهای بهشت در پای عارفان° خار است، آن کس که ترا جُست با بهشتش چه‌کار است؟

الٰهی! همچون بید می‌لرزم که نباید[2] به‌هیچ نیرزم.

الٰهی! به بهشت و حور چه نازم؟ مرا نظری دِه که از هر نظری بهشتی سازم.

الٰهی! به‌عزّتِ آن نام‌که تو خوانی و به‌حرمتِ آن صفت که تو چنانی، دریاب مرا که می‌توانی.

خود را از همه عالم کمتردان. خلق را به‌خیرِ خود امیدوار گردان. سخاوت° راست کردنِ وعده دان. عافیت را عطا شمر. به چشم حقارت در هیچکس منگر. دنیاپرست مباش‌که دشمنِ خدا را پرستیده باشی. زادِ آخرت بساز[3]. درطاعت° حریص باش ولی تکیه برآن مکن. زبان را به‌دشنام عادت مکن. در سخن°صواب‌اندیش‌باش. آزاد را به‌نیکویی[4] بنده‌کن. کسی را به افراط‌مستای. تا نخوانندت مَرَو°. مَفروش‌آنچه نخرند. درگذار تادرگذرانند. آنچه ننهاده‌ای برمدار. ناکرده را کرده مدان.

۱ـ اشاره به: فَسَوْفَ یَأْتِی اللهُ بِقَوْمٍ یُحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّونَهُ اَذِلَّةٍ عَلَی الْمُؤْمِنِینَ (قرآن کریم، ۵۴/۵)، آری الله قومی آرد که خدای ایشان را دوست دارد و ایشان الله را دوست دارند، مؤمنان را نرم‌جانب و خوش باشند. ۲ـ نباید، مبادا. ۳ـ ساختن، تدارك دیدن، فراهم‌آوردن. ۴ـ به‌نیکویی، بانیکویی، بااحسان.

از گناه لاف مزن. از دادهٔ خدا بخور و بخوران، و بخشنده خدای را دان.

سخن از برای مال پایمال مکن. در سفرْ خویِ خـود را بهتر از حَضَـردار.

دشمن اگر چـه حقیر است، از او ایمِـن مباش. از دشمنِ دوستْ رویْ بترس. از نوکیسه وام مکن. با ناشناخته سفر مکن. امانت نگاه‌دار. نمّام را به‌خود راه مده. گمانِ مردم درحقِ خود فـاسد مکن. در مهمّـاتْ سست همّت مبـاش. از صحبتِ فرو- مایگان پرهیز کن. غم با کسی‌گوی کـه از تو کم تواند کرد. از غمّازْ چشمِ وفا مدار. سِرّ خود با زن مگو. به ناآزموده کار مفرمای. دوستان را از عیشان آگاه کن. از دوست به‌یك جَوْر و خطا کرانه مگیر.

چون به خانهٔ کسان درآیی، چشم را صیانت فرمای. همه را به معاملت بیازمای، آنگاه دوستی کن. بهترین چیزی نیکنامی را شناس. إنکار را سرمایـهٔ[1] حیلتهـا دان. با خـداونـدانِ دولت منازعت مکن.

شریعت را تن شمر، و طریقت را دل، و حقیقت را جان.

رعیّتِ بی‌طاعت را رعیّت مدان. درجهانگیری، سلاح از سخاوت و مدارا ساز.

دل را پاك دار تا به مراد برسی. به عیب خود بینا باش. با دشمن مشورت مکن.

۱ ـ سرمایه، اصل، مبدأ.

به زیارت زنده و مرده برو. راحت از رنج طلب. خلوت را دوست دار. مال را دشمن‌دار.

در آن‌کوش تا زنده شوی. دستی می‌جنبان تا کاهل نشوی. روزی[1] از خدا می‌دان تا کافرنشوی.

جوانمرد دریاست و بخیل چون جوی، دُر از دریا طلب نه از جوی.

کارْ نه روزه و نماز دارد[2]، بلکه شکستگی و نیاز دارد. عنایتِ دوست عزیز است، نشان او دو چیز است: عصمت در اول، یا توبه در آخر.

ابوجهل از کعبه می‌آید و **ابراهیم** از بتخانه، کارْ عنایت دوست دارد[3]، باقی همه بهانه.

حج گزاردنْ تماشای جهان‌است، نان‌دادن کارِ مردان‌است.

نقل است که حاکمِ هرات شیخ را گفت: «مرا نصیحتی کن، یا کسی فرست که مرا نصیحت کند.» فرمود که « هر که دنیا طلبد ترا نصیحت نکند، و هر که عقبی طلبد با تو صحبت نکند. آنکه به دَرِ خانهٔ تو آید ترا نصیحت نتواند کرد، و آنکه ترا نصیحت تواند کرد به دَرِ خانهٔ تونیاید».

تمام‌شد رسالهٔ واردات، **بِعَوْنِ‌اللّٰه و حُسنِ تَوْفیقِه والسّلام**[4].

۱ــ روزی، رزق، قسمت. ۲ــ مهم روزه و نماز نیست. ۳ــ مهم عنایت دوست (خدا) است. ۴ــ به یاری خدا و نیکو کامیاب‌ساختن او و درود!

رسالهٔ الهی‌نامه

بِسْمِ‌اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم[1]

اَلْحَمْدُلِلّهِ رَبِّ‌العالَمینَ وَ الصَّلٰوةُ علیٰ مُحَمَّدٍ و آلهِ اَجْمَعینَ[2]

ای کریمی کـه بخشندهٔ عطایی، و ای حکیمی کـه پوشندهٔ خطایی، و ای صَمَدی که از ادراکِ خلق جـدایی، و ای اَحَدی که در ذات و صفات بی‌همتایی، و ای خالقی که راهنُمایی، و ای قادری که خدایی را سزایی، که جانِ ما را صفای خود دِه، و دلِ مـا را هوایِ خود دِه، و چشمِ ما را ضیای خـود ده، و ما را آن دِه که آن بِه، و مگذار ما را به کِه و مِه.

الٰهی! عبدالله عُمْر بکاست[3]، امّا عذر نخواست.

الٰهی! عذر ما بپذیر، بر عیبهای ما مگیر.

به‌نام آن خـدای، که نامِ او راحتِ روح است و پیغام او مفتاحِ فتوح است و سلامِ او در وقتِ صباح مؤمنان را صبوح است و ذکرِ او مرهمِ دلِ مجروح است و مِهر او بلانشینان را کشتیِ نـوح است، ای جـوانمردا! در این راه مرد بـاش، و در

۱ــ ــــه ص ۳/ح ۱.   ۲ــ ــــه‌ص ۳/ح ۲.   ۳ــ عمر کاستن، از عمر کاستن، پیر شدن.

مردی فرد باش، و با دلِ پُر درد باش.

الٰهی! خواندی، تأخیر کردم؛ فرمودی، تقصیر کردم.

الٰهی! عمرِ خود بر باد کردم، و بر تنِ خود بیداد کردم.

الٰهی! بساز کارِ من، منگر به‌کردارِ من. هرگاه که گویم بِرَستَم، شغلی دیگر دهی به دستم.

الٰهی! از پیشْ خطر، و از پسْ راهم نیست، دستم گیر که جز فضلِ تو پناهم نیست.

ای بود و نابودِ من ترا یکسان، از غم مرا به‌شادی رسان.

الٰهی! اقرار کردم به مفلسی و هیچ کسی[1]، ای یگانه‌ای که از همه چیز مقدّسی، چه شود اگر مفلسی را به فریاد رسی؟

الٰهی! اگر با تو نمی‌گویم افگار می‌شوم، چون با تو می‌گویم سبکبار می‌شوم.

الٰهی! ترسانم[2] از بدیِ خود، بیامرز مرا به‌خوبی خود.

ابلیس درآسمان زندیق شد، **ابوبکر** در بُتخانه صدّیق شد.

بر گناهْ دلیری مکن که[3] حقْ صبور است، خویشتن را غرور مده[4] که او[3] غفور است.

بیدار شو که بیگاه شود، نباید[5] که آخرِ کارِ تو تباه شود.

گناه را به‌تقدیرِ الله دان تا بی‌گناه آیی، طاعت را به‌تقدیرِ الله دان تا به راه آیی.

اِلٰهی! در دلهای ما جز تخمِ محبّتِ خود مکار، و بر تن و جانهای ما جز اَلطاف و مرحمتِ خود مَنِگار، و بر کِشته‌های

۱ــ ــهص ۹/۵ح. ۲ــ ترسان هستم. ۳ــ به این امید که...
۴ــ غرور دادن، فریب‌دادن. ۵ــ مبادا.

ما جز بارانِ رحمتِ خود مبار.

پادشاها! گریخته بودیم، تو خواندی؛ ترسان بودیم، بر-خوانِ لاتَقْنَطُوا [1] تو نشاندی.

الٰهی! بر سرْ از خجالتْ، گَرْد داریم، و در دلْ از حسرتْ درد داریم، و رخْ از شرمِ گناهْ زرد داریم.

الٰهی! اگر دوستی نکردیم، دشمنی هم نکردیم؛ اگر چه بر گناه مُصِرّیم، بریگانگیِ حضرتِ تو مقِرّیم.

الٰهی! در سرْ خُمارِ تو داریم، و در دلْ اسرارِ تو داریم، و بر زبانْ استغفارِ تو داریم.

الٰهی! اگرگوییم، ثنای تو گوییم؛ و اگر جوییم، رضای تو جوییم.

الٰهی! بنیادِ توحید ما را خراب مکن، و باغِ امیدِ ما را بی‌آب مکن، و به‌گناهْ رویِ ما را سیاه مکن.

الٰهی! بر تارَکِ ما خاکِ خجالت نثار مکن، و ما را به-بلایِ خود گرفتار مکن.

الٰهی! آنچه ما راآراستی خریدیم، و از دو جهانْ محبّتِ تو برگزیدیم، و جامهٔ بلا بُریدیم، و پردهٔ عافیت دریدیم.

الٰهی! بایستهٔ تو[2] بیش از طاعتْ مقبولْ، و نابایستهٔ تو بیش از معصیتْ مهجور.

الٰهی! به‌لطفْ ما را دست گیر، و به کَرَمْ پای دار[3]؛ دل در قُربِ کَرَم، و جان در انتظار، و در پیشْ حجابها بسیار؛

۱ــ ← ص ۲۰/ح ۱.   ۲ــ آنچه تو را باید.   ۳ــ بر پای دار.

حجابها از پیشِ ما بردار، و ما را به‌ما مگذار، **یا رَحیمُ یا غَفّار، و یا حَلیمُ و یا ستّار**[1]

اِلٰهی! دلی ده که در کار تو جان بازیم، جانی ده که کار آن جهان سازیم[2].

اِلٰهی! تقویٰ ده که تا از دنیا ببُریم، روحی دِه که تا از عُقبٰی برخوریم، یقینی دِه که تا دَرِ آز برما باز نشود، قناعتی دِه تا صَعْوهٔ حرصِ ما باز نشود[3].

اِلٰهی! دانایی دِه تا از راه نیفتیم، دست گیر که دستاویزی نداریم، بپذیر که پایِ گریزی نداریم.

اِلٰهی! درگذار[4] که بدکرده‌ایم، آزرم[5] دار که آزُرده‌ایم.

اِلٰهی! مگوی که چه کرده‌ای، که دروا[6] شویم، مگو چه آورده‌ای که رسوا شویم.

اِلٰهی! توفیق ده تا در دین استوار شویم، عُقبیٰ دِه تا از دنیا بیزار شویم، نگاه دار تا پریشان نشویم، بر راهْ دار تا سرگردان نشویم.

اِلٰهی! بیاموز تا سرِّ دین بدانیم، بر فُروز تا در تاریکی نمانیم؛ تلقین کن تا ادبِ شرع بدانیم، توفیق ده تا در خلاءْ طَمَعْ نمانیم؛ تو نواز که دیگران ندانند، تو ساز که دیگران نتوانند؛

۱ــ ای مهربان، ای آمرزگار، و ای بردبار و ای عیب‌پوش. ۲ــ ساختن، تدارك دیدن. ۳ــ گنجشكِ آزِ ما بازِ شكاری نشود. ۴ــ درگذاشتن، بخشودن، چشم پوشیدن. ۵ــ آزرم، رفق، لطف، مهر. ۶ــ دروا، اندروا، آویخته، معلق، سرگردان.

همه را از خود پرستی رهایی ده، همه را به‌خود آشنایی ده؛ همه را از مکرِ شیطان نگاه دار، همه را از کینهٔ نفس آگاه‌دار.

اِلٰهی! دلی ده‌که طاعت افزاید، طاعتی ده که به بهشت راهنمون آید؛ عِلمی ده که در او آتشِ هوا[1] نبود، عملی دِه‌که در او آبِ ریا نبود؛ دیده‌ای ده که عزّ رُبوبیّتِ تو بیند، دلی دِه که ذُلّ عبودیّت تو گزیند؛ نَفْسی دِه که حلقهٔ بندگی تو در گوش کند، جانی دِه که زهرِ حکمت را به طبعْ نوش کند.

اِلٰهی! تو ساز که از این معلولان شفا نیاید، تو گُشای که ازین مَلولان کاری نگشاید.

اِلٰهی! به صلاح آر که نیکْ بی‌سامانیم، جمع دار که بَدْ پریشانیم.

اِلٰهی! ظاهری داریم شوریده، باطنی داریم در خواب؛ سینه‌ای داریم پرآتش، دیده‌ای داریم پرآب؛ گاه در آتشِ سینه می‌سوزیم، وگاه درآبِ چشمْ غرقِ آب.

اِلٰهی! اگر نه با دوستان تو در رَهَم، آخرِ نه سگ اصحابِ کهفِ[2] درگَهَم؟

آنچه به جان زنده است از زندگانی محروم است، آنکه جان به جانان داد زندهٔ حیِّ قیّوم[3] است.

اگر سرِ این‌کار داری، برخیز وقصد راه کن، نی زاد برگیر و نه همراه را آگاه‌کن، عافیت را به‌نازدار[4] و سخن‌کوتاه کن.

۱ـ هوا، آرزوی نفس، هوس. ۲ـ ـــ ص۱۶/ح ۳. ۳ـ فانیِ در خدا باقی به خداست. ۴ـ یادآور این سخن حافظ،

جریده روکه گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیرکه عمر عزیز بی‌بدَل است.

هزار نوحه‌گر نه بس مرا وقتی که سر برزانو نشینم[1]، هزار مطرب نه تمامْ طربِ مرا وقتی که از تو اندیشم.

دوستیِ او ما را مست کرد و رها کرد، نشانی فرا داد و نشانهٔ بلا کرد.

روزگاری او را می‌جستم، خود را می‌یافتم؛ اکنون خود را می‌جویم، او را می‌یابم.

لقمهٔ حرام، و راضی شدن به نام، الله داند که ماتمی بُوَد تمام.

بلایی که ترا مشغول کند بدو[2]، بِه از عطایی که مشغول کند از او[3].

همه عیشها در بی‌عیشی است، همه توانگریها در درویشی است.

دانی که زندگیِ خوش کدام است؟ آن کس که همیشه بی‌نام است، و از حق بر دلِ وی پیام است، و بر زبان و دل او ذکرِ حقْ مُدام است، ودنیا اورا دام‌است، وعُقبی اورا انتظام است، و از هردو او را مولی تمام است[4].

انتظار را طاقت باید و ما را نیست، صبر را فراغت باید و ما را نیست.

بندگی کردن جز مَلِك را[5]، بر بنده حرام است؛ تو او را

۱ــ سر بر زانو نشستن، غمگین بودن، زانوی غم به بغل گرفتن.
۲ــ مشغول کردن به...، متوجه کردن به...   ۳ــ مشغول کردن از...، منصرف کردن از...   ۴ــ از هردو جهان (دنیا و عقبی) مولی (خداوند) او را بس است.   ۵ــ بندگیِ جز پادشاه کردن.

بنده باش، همه عالمْ ترا غلام است.

کُشته‌ای دیدی از جَوْرِ زمان؟ من آنم؛ تشنه‌ای دیدی میان آبِ روان؟ من آنم.

هر کوه که نه برآوردهٔ مِهْرِ اوست، هامون است؛ و هر آب که نه از دریای لطفِ اوست، همه خون است.

ابو معشر بلخی رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه گوید که برمن شش چیز واجب است: دو بر زبان، و دو بر تن، و دو بر دل. آنچه بر زبان است، ذکرِ خدای و سخنِ نیکو؛ و آنچه بر تن است، طاعتِ خدای و رنج خود از خلق برداشتن؛ وآنچه بردل است، بزرگ داشتنِ امرِ حق و شفقتِ برخلق.

اِلٰهی! از هیچ همه چیز توانی، و به‌هیچ چیز نمانی، هرکه گوید تو چنینی یا چنانی، تو آفرینندهٔ این و آنی.

اِلٰهی! ضعیفم خواندی و چنین است، هرچه از من آید در خورِ این است.

اگر با خدایْ نیاز داری، پیران را نیازاری؛ زهد ورزی از بهر مُرداری؛ آنگاه توکیستی؟ بگو باری.

انکار مکن، که انکارْ شوم است؛ انکارکننده از این‌دولتْ محروم است.

سر فرودآر تا به هر دری درنگریزی، همّت بلند دار تا به هر خسیسی نیامیزی، خوشخوی باش تا به هردلی بیامیزی.

سخن با تو او می‌گوید، من ترجمانم؛ تیرِ قهرْ او برجانِ تو می‌زند، من کمانم.

اگر جانِ ما در سَرِ این‌کار شود شاید، که این کارْ ما را جان می‌افزاید.

اِلٰهی! اگر خواهی همه آن کنیم که تو خواهی، چون همه آن کنی که خواهی، پس از این بیچارهٔ مفلس چه خواهی؟

دوستی را آن شاید[1] که در وقتِ خشمْ بر تو ببخشاید.

اگر درآیی، در باز است؛ و اگر نیایی، حقْ بی‌نیاز است.

محبّت در بِـزَد، محنت آواز داد؛ دست در عشق زدم، هرچه بادا بادا!

دفعِ تقدیرِ ترا[2] توان ندارم، عذرِ تقصیرِ خودرا[2] زبان‌ندارم.

چون‌درمانی، فراری‌شبی[3]؛ چون‌کارَت برآید، عاصی‌شبی[3].

عیبی‌که در شماست، دیگران را ملامت مکنید؛ دادِ طاعتْ نا داده[4]، دعویِ کرامت مکنید.

از دیدارْ شناخت نیاید، دیدارْ برمقدارِ شناخت آید.

اگر بقا می‌خـواهی، در فناست؛ و اگر باقی می‌خواهی، خداست.

چون از خودیِ خود رستی، به حق پیوستی.

عذرْ بسیار خواستن بیمروّتی است، عـذرْ قبول ناکردن بی‌فُتُوّتی است.

اِلٰهی! اگـر نه از تـو آغازِ این کارَستی، لافِ مهرِ تو هرگز که یارستی؟ اگر نـه ترا حدیث این خواستی، پسرِ عمران[5]

۱ــ شایستهٔ دوستی آن است... ۲ــ برای دفع تقدیر تو کردن؛ برای عذر تقصیر توگفتن. ۳ــ شبی، شوی. ۴ــ حق طـاعت ادا نکرده.
۵ــ موسی.

به طلبِ اَرِنی[1] کی برخاستی؟

تمام شد اِلٰهی نامهٔ ندیمِ حضرت باری
خواجه عبدالله انصاری
قَدَّسَ اللهُ سِرَّه[2]

۱ــ اشاره به: قالَ رَبِّ اَرِنی أَنْظُرْ اِلَیْكَ قالَ لَنْ ترانی (قرآن‌کریم، ۷/۱۴۳)،
موسی گفت، «خداوند من، با من نُمای تا نگرم.» خداوند گفت، «هرگز (و به ـ تفسیرکسانی که قائل به رؤیت خدا در آن جهان‌اند ، اکنون) نبینی مرا.»
۲ــ گوهرِ او پاکیزه باد!

رسالهٔ قلندر نامه

بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم

سپاس و ستایش مر آن خداوندی را که آفریدگار زمین و زمان است و گشایندهٔ حَلْق و گویا کنندهٔ زُفان[1] است.

چنین گوید مصنّفِ این عبارت، که دل را داده به‌غارت، پیرِ فقیرِ بازاری، **عبدالله انصاری** که در اوایلِ تحصیل، می‌جستم دلیلِ تفضیل؛ روزی نشسته بودیم در مدرسه، بـا هزار وسوسه؛ کـه از در درآمـد **قلنـدری**، برمُلکِ قنـاعت سکندری[2]، نمـدی پوشیده، و شرابِ شوقِ حق نوشیده، چون پری رُخی، با چهرهٔ سرخی؛ بعد از سلام، آغاز نهاد کلام که:

طالبِ علمانِ فضول، و سخن فروشانِ نامقبول، با آنکه سخن می‌رانند از ذات و صفات، نکرده‌اند التفات.

قلندر گفت: ای درماندگانِ در گل ولا، و ای فرو ماندگانِ

۱ــ زفان، زبان. ۲ــ پادشاهی.

در لِم و لا[1]؛ شما را برصوفیان طَعْنی، و بر عامیان لَعْنی؛ این چه دعویِ نقّالی است، و دعوی نه قالی[2] است؛ تا چند از این ارشاد و نشید[3]، اَلَیْسَ مِنکُم رَجُلٌ رشید[4]؛ ای که بگذاشته‌اید اماکن را، و بدرود کرده‌اید مساکن را؛ و در تحصیل نموده‌اید خوضی، تا بواطنِ شما شود رَوْضی؛ پیران را مدارید خوار، تا همه[5] گُل شوید بیخار؛ هر که خوار دارد پیران را، زود هیزم شود نیران را؛ همچو درختِ کدوکه در اوانِ جوانی چند روز خود نمایی کُنَد و در سهلْ مدتی بر شجرهٔ دیرینه و درختِ صد-سالینه بر رَوَد و برآید و خود را به جهانیان نماید و گوید که «منم که درین قرارگاهِ سِفْلی، جمال از نقابِ تراب نمودم و قصبهٔ مُسابقت در ربودم.» درخت گوید: «ای به غرورِ خودخود-نمایی[6] اما بی‌ادبی[7] بسر درآیی[8]، باش تا به فرمانِ الهی وزان شود صَرْصَرِ تیرماهی[9]، خود را بینی افتاده ومرا بینی ایستاده، طاعنان زبان بر تو گشاده.» این سخنی است جامع، امّا سِرّی باید سامع؛ ای جوان اگر داری وقاری، از پیران مدار عاری؛ که جوانی همه عیب ودوری است، وپیری الشَّیْبُ نوری[10] است.

۱ـ لِم ولا (لِمَ ولا نُسَلِّم، برای چه و تسلیم نمی‌شویم وآن درمباحثه برای انکار قول طرف به‌کار می‌رود)، قیل و قال بحث و جدل. ۲ـ دعوی نیست، که قال (در مقابل حال) است. ۳ـ نشید، بالا بردن صوت. ۴ـ آیا در میان شما مرد هدایت شده‌ای نیست. ۵ـ همه، به‌تمامی، سراپا.
۶ـ ای کسی که به‌غرور و فریب خود جلوه فروش هستی. ۷ـ بی‌ادبی (بی‌ادب+«ی» نکره). ۸ـ بسردرآیی (بسردرآی+«ی» نکره).
۹ـ تیر ماهی، منسوب به تیر ماه. ۱۰ـ پیری روشنایی من (خدا) است. (مأخوذ از حدیث قدسی).

ای بسته همچو زوجه تو بر سر عِصابه‌ها
وز علم و حِلم و حکمت و از سِر ذوابه‌ها
کِشتِ امید و زَرعِ رَجا را درین زمان
سیراب کرده جودِ تو همچون سحابه‌ها
گیرم که در اوانِ جوانی ز فرّ فضل
هست از مصنّفات تو بارِ عرابه‌ها
پیرِ شکسته را به حقارت نظر مکُن
دانی که جایِ گنج بوَد در خرابه‌ها
انصاریا! بسی که جوان دیده بوده‌ایم
در هم شکسته سنگِ فناشان قرابه‌ها[1]

کتابها انداختیم و به سخن آن قلندر پرداختیم، تا هر نقد و عیاری و اعجوبهٔ هر دیاری، که داشت آن نیکو نهاد، همه با ما در میان نهاد؛ تاهمه دست زدیم به دامنِ او، و پناه جستیم در پیرامنِ او؛ درخواست کردیم دعا، **لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلّا ماسَعیٰ**[2]. و آن قلندر همچو آفتاب روان شد، و **عبدالله** در پی‌او دوان شد. رسید به‌کوهِ زنجیرگاه، بر من افتاد چشمِ او ناگاه[3]، سر بر قدم او نهادم، و چشمه‌ای از چشم خود بگشادم؛ تا بعد نالهٔ عویلی، و بُکاءِ بس طویلی، گفتم: ای گنجِ نیکونهاد در خُلقان، مرا پندی ده از فُرقان؛ تا عاقل شود دیوانه، و در آتش رَوَد پروانه.

۱ـ سنگ فنا قرابه‌هاشان در هم شکسته. ۲ـ (قرآن کریم، ۵۳/۳۹)، نیست مردم را از پاداش مگرپاداش آنچه خود کرد. ۳ـ برمن افتادچشم او ناگاه، وزن شعری دارد (وزن اصلی = فعلاتن مفاعلن فعلات).

قلندر گفت: ای عبدالله! درشت° راهی است راهِ دین، **قَالُوا اَجِئْتَنا بِالحَقِّ اَم اَنْتَ مِنَ‌اللاَّعِبِین**[1]؟ آری که در هر عمل اصرار بِه، **وَ مَا السَّیفُ بِضاربه**[2]؛ **مَطْلوباً غَرَضاً**[3] **فَزادَهُمُ اللهُ مَرضاً**[4]. به فضل فریفته مشو فضولاً، **وَکانَ الشَّیطانُ خَذولاً**[5]؛ و اگر نباشی کفّاراً، **کَمَثَلِ الحمارِ یَحْمِلُ اسفاراً**[6]؛ چون زندگانی نیست معاد، درویشی است روزِ میعاد[7]. هان تا به حیاتِ مستعاری منسوب نشوی، که دنیا متاعی است نداشتنی، و بضاعتی است گذاشتنی. اگر رویِ دل شُسته‌ای و علم از بهر دین جُسته‌ای، ای پسر از دنیا گذر کن و مِهرِ او از دل بِدَر کن، که از دراهم او نرسی به نجات وَ الآخِرَ اَکْبَرَ درجات[8]. (شعر)

دلا در کارِ من می‌کُن نظرها
که در راهِ تو می‌بینم خطرها
گشا از خوابِ غفلت چشم° تا من
به گوشِ هوشِ تو گویم خبرها
نِگَر° در خلقِ گورستان فکنده
ز یک تیرِ قضا جمله سپرها

۱ـ (قرآن کریم، ۵۵/۲۱)، گفتند این راست است که به ما آوردی، یا تو از بازیگرانی؛ ۲ـ شمشیر، زننده نیست (هنر° شمشیر زن دارد).
۳ـ خواسته شده و مقصود. ۴ـ (قرآن کریم، ۱۰/۲)، پس خدای ایشان را بیماری (دل) افزود. ۵ـ (قرآن کریم، از ۲۹/۲۵)، و دیو [مردم] را فروگذار است و خوارکننده. ۶ـ (قرآن کریم، ۵/۶۲)، همانند خری که کتابها می‌برد. ۷ـ چون در زندگی ساز و تدارک معاد نکنی در روز قیامت تهیدستی. ۸ـ و پایان° بزرگترین درجه‌هاست.

بسی شاهـان بریزیدنـد[1] در خـاك

کـزیشان در جهـان مانده اثرهـا

معاصی زهـرِ قهرست و نمـوده[2]

به کامِ نفس تو همچون شکرهـا

گذرگـاهی است این دنیای فانی

نبایـد مردِ عاقـل بـر گـذرهـا

چودر پیش است مرگ، ای پیرِ انصار

تمـاشای جهـان کـن در سفرهـا

در نِه قدمِ فـرزانگی، و بگسل بندِ دیوانگی؛ دریاب سِرِ نهان را، و طواف کن گِردِ جهان را؛ تا به‌دریوزه مردی شوی، و به‌تجربه صاحب دردی شوی؛ تا به دیدنِ مَفازات[3] و مقابر و مزارات و منابر رخسار تو زرد شود، و دنیا بر دلِ تو سرد شود؛ که دنیا بازیگاهِ کودکان است، و عادتِ او آن است که پیوسته خود را بیاراید، تا مرد را ازکار وجاه در رباید.

دنیا سرای تَرك است، و آدمی برای مرگ است؛ چاهی است تاریك، و راهی است بـاریك؛ وای بر آن‌کس که چـراغِ ایمان کُشت، و بارِ مظالِم بر پُشت.

(شعر)

اگـر در ظلمتی اینـك سِراجت

حساب امروز کن، فردا چه حاجت؟

۱ ــ بجای، بریختند. ۲ــ نمودن، جلوه کردن. ۳ــ مفازات (ج. مفازه)، مهلکه‌ها، بیابانها.

کنون از حق فراغت می‌نمایی
به گور آیی ببینی احتیاجت
به کُنج تختهٔ تابوت خُسبی
به‌خواری، گر بُوَد تختی زعاجت
ترا پرهیز باید چند گاهی
که فاسد گشت از عصیان مزاجت
کسادی در فساد افکن ز توبه[1]
که چون فردا شود، بینی رواجت
ز رنجِ فسق و زَرق ای پیر انصار
مگر فضل خدا باشد علاجت

درهای لطف و کَرَم باز، و ترا این همه ناز؛ چرا قدرخود ندانی، و نامهٔ اعمال خود نخوانی؟ خود را نشناسی، که ازکدام اجناسی؟ رومیی چون‌ماهی[2]؟ ویا حبشیِ سیاهی؟ راندهٔ درگاهی، یا قبولِ بارگاهی؟ همهٔ وجودْ نوری، یا از این معنی دوری؟ پسندیدهٔ معبودی، یا قلبِ[3] زراندودی؟ بندهٔ رحمانی، یا خواجهٔ گُمانی، یا از جملهٔ عارفانی؟ یا از گروهِ **وَلاهُم یَحْزَنُون**[4]، یا از فرقهٔ **فی طُغیانِهِم یَعْمَهُون**[5]؟ بحقیقتْ خواجهٔ اَجَلّی، یا **کالاَنعام بل**

۱ـ به‌یاری توبه بازار فساد را کساد کن. ۲ـ چون ماهی؛ مثل ماه هستی؛ ۳ـ قلب، ناسره. ۴ـ از، وَیُنَجِّی‌اللهُ الَّذینَ اتَّقَوا بِمَفازَتِهِم لایَمَسُّهُمُ السّوءُ ولاهُم یَحزَنونَ. (قرآن کریم، ۶۱/۳۹)، برهانَد الله ایشان را که بپرهیزند از انباز گفتن او را به آن کردارهایی‌که رستگاری و پیروزیهای ایشان به‌آن بود، بد به‌ایشان نرسد و ایشان هرگز اندوهگین نباشند.
←

هُمْ اَضَلّ[1]؟ بُردِ اخلاص است یاپلاسِ اِفلاس است وپیلهٔ افلاسی که می تَنی؛ عطری است از سرور، یا گندی است از آخُرِ غرورهر دمی که می زنی ؟ اگر از ذُرِّیّتِ ابوالبشری، یا اُمتِ شفیعِ روز محشری[2]، سرِ تسلیم بنه، و انصاف بده. آدمی و به خرابات رفتن، و مؤمن و خرافات گفتن! ایمان و ریاکاری، اسلام و رباخواری! نورانیی ظلمت جوی، تهمت‌کننده‌ای وغیبت‌گوی. زهی چراغِ بی‌فروغ، و زهی دعوی به‌دروغ! نی نی بر-غلطا! و **کذٰلِکَ جَعَلْناکُم اُمَّةً وَسَطاً**[3] نور شرف آدمیّت[4] داده‌اند، و لقبِ انسانیّت[5] نهاده‌اند؛ این نه سهل‌کاری است، و نه اندك‌باری است. معدهٔ حرصِ تو سیر نیست، و مبارزِ نَفْسِ تو[6]دلیرنیست. باطنِ تو ویرانه، دلِ تو دیو خانه؛ سر و پای تو نفسانیّات، فعل و رای تو شیطانیّات؛ جِدِ تو در قبایح، سعی تو در فضایح؛ کارهای تو غلط، و بارهای تو سَقَط؛ عاصی در سِرّ و علانیه، فارغ از بیم زبانیه؛ شَرَفِ سلف بر باد داده، ذکر حق ازیاد داده. (شعر)

ای لباسِ اقتباس از دوشِ خویش انداخته
وی ز بهرِ دامِ و دانه، دین و دل درباخته

→

۵ــ آخر چند آیه از قرآن کریم از جمله، اللهُ یَستَهزِئُ بِهِمْ وَ یَمُدُّهُم فی طُغیانِهِم یَعمَهون (۱۵/۲)، الله بر ایشان می افسوس کند و می فرا گذارد ایشان را در گزاف ایشان تا متحیر می‌باشند. ۱– (قرآن کریم، بخشی از ۱۷۹/۷ و ۴۴/۲۵)، همچون ستوران بلکه گمراهتر از ستور. ۲ــ مراد رسول اکرم (ص) است. ۳ــ (قرآن کریم، ۱۴۳/۲)، همچنین شما را گروهی کردیم بهینهٔ گزیده. ۴ــ آدمیت، آدمی ترا. ۵ــ انسانیت، انسانی ترا.
۶ــ هماورد نفس تو.

زاتشِ سودایِ دل در آتشِ حرصِ اَمَل
همچو سیم و زر ز بهرِ سیم وزر بگداخته
از جهولی[1] بر طریقِ حق نرفته یك قدم
وز ظلومی[2] سویِ شهرِ شَر دو اسبه تاخته
بس خجالتها ببینی گر بمیری همچنان
شُکرِ نعمتها نگفته، قدرِ خود نشناخته
شرم باد از حضرتِ حق آدمی را هر سحر
کو به خواب غفلتست و حمدگویان[3] فاخته
با اجل شطرنج بازی می‌کنی انصاریا!
ناگهان بینی تو مات و او دغایی باخته[4]

ذکرِ حق از یاد گذاشته‌ای، دمی با حق نپرداخته‌ای؛ آنگاه با چنین کردارِ زشت، تمنای بهشت! این است آدمیّت؟ رو، رو، ای بی‌حمیّت! (شعر)

بس که بر ما غالب آمد نَفْسَك بیداد ما
گشت شیطان همنشینش تا شود شدّاد ما
رخصتِ تلبیس خود را می‌زند بر رق[5] دل
فرصتِ تقدیسِ حق را می‌بَرَد از یاد ما

۱ـ جهولی («ی» مصدری)، نادانی بسیار. ۲ـ ظلومی («ی» مصدری)، ستمگری بسیار؛ ناظر به، اِنَّهُ کانَ ظَلوماً جَهولا (قرآن کریم، ۷۲/۳۳).
۳ـ حمدگویان، در حال‌حمدگویی، ستایش‌کنان. ۴ـ دغا باختن، دغلبازی کردن، در بازی نیرنگ زدن. ۵ـ رق، پوست‌نازك که برآن چیز نویسند.

نیست ما را دختران باقیاتُ الصّالحات[1]
تا مگر لطف و قبولِ حق شود داماد ما
پُر گناهیم و تباه و نامهٔ عصیان سیاه
لیك قرآن رهبرِ ما ذکرِ او اَوراد ما
ما به نورِ لااِلٰه و ذکرِ اِلاّ الله[2] رویم
سوی جنّت، گر به طاعت می‌روند اَوتاد ما
گرفرو مانیم ازین ره، **پیرانصاری**، چه غم؟
غمخورِ کارت جهان را کرد خلدآباد ما

سعی کن و در معامله‌ها کوش که در گور سِراجِ منیرِ تو باشد، و درقیامت دستگیرِ تو باشد؛ و اگرنه درمانی به‌حسرتِ تمام، و رنجِ مادام[3]، و بلای ناگاه.

تمام شد رسالهٔ قلندرنامه، **بعونِ الله و حُسْنِ تَوْفیقِه**[4].

۱ــ (قرآن کریم، از ۱۸/۴۶،۱۹/۷۶)، چیزهای نیکوکه ازآدمی باقی ماند.
۲ــ لا اله الّا الله، نیست خدایی بجز الله.
۳ــ مادام، پیوسته.
۴ــ به‌یاری خدا ونیکو کامیاب‌ساختن او.

رسالهٔ پردهٔ حجاب

(یا مقولات)

بِسمِ‌اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم

اَلحَمدُلِلهِ رَبِّ‌العالَمینَ وَالصَّلوٰةُ عَلٰی خیرِخَلقِهِ مُحمَّدٍ و آلهِ اَجمَعینَ.[1]

اما بعد، این مختصری است از مقولاتِ قدوة المحقّقین، زبـدة العـارفین، مقبولِ حضرت بـاری، **خواجه عبدالله انصاری**، رحمةالله علیه[2].

بدان که خدای ـ تعالی ـ این جهان را محلِّ اسرار گردانیده و ودیعتِ هرسرّی بـه مکتوبات رسانیده. پس از آن پرده‌هـای حجاب انگیخت، و پرده‌ها آویخت ـ بعضی از موالید[3] برعناصر[4]، بعضی از اَعراض متعرّض به جواهر ـ تـا به ریاضت معلوم شود کـه طفلِ طبیعت کیست، و پیـر طریقت کیست، و اهـل شریعت کیست، و پیرنادیده کیست، و طفلِ کار دیده کیست.

۱ـ ← ص۳/ح ۲. ۲ـ بخشایش خدای براو باد. ۳ـ موالید(موالید ثلاث،)جماد، نبات،حیوان. ۴ـ (عناصر اربعه)، آب، باد، خاک، آتش.

پس در باطنِ ادمی چراغِ معرفت را برافروخت، و علوم سرایر و ضمایرِ کیفیّات° درآموخت. آنها که اربابِ هدایت بودند، هر چه پیش می‌آمد می‌دیدند، و هر حجاب که در راه می‌افتاد، می‌بریدند. لاجرم چون هوا[1] را به ریاضت° دور کردند و نَفْس° را به مجاهده مقهور کردند، درونِ پرده‌ها هرچه خواستند بیافتند. امّا آنها که از اهلِ ضلالت بودند نبودند امّا نمودند[2]. با هر نقشِ گرمابه عشق باختند، و بر سر هر شادروان[3] کمند انداختند. چون در نِگَری، نه از طریقت° اثری، و نه از حقیقت° خبری، ونه از فعلِ جفا نَدَمی، ونه در راهِ وفا قَدَمی؛ هریك به غلبهٔ وجود خود مغلوب شده، و از دینِ حق محجوب شده. **نَعوذُ بِالله مِنْ سَخَطِ الله**[4].

الٰهی! **عبدالله** را از سه آفت نگاه دار: ازوساوسِ شیطانی، و از مکاید نفسانی، و از غرور نادانی.

الٰهی! دلی دِه که درکار تو جان بازیم، جانی دِه که کارِ آن جهان سازیم[5]؛ تقوایی دِه که دنیا را بسپریم، رَوْحی[6] ده که از دین برخوریم؛ یقینی ده، که درِ آز° برما باز نشود، قناعتی دِه تا صَعْوَهٔ حرصِ ما باز نشود[7]؛ دانایی ده که ازراه نیفتیم، بینایی ده تا در چاه نیفتیم؛ دست‌گیر، که دستاویز نداریم، بپذیر

۱ـ هوا، هوای نفس، آرزوی نفس. ۲ـ نمودن، جلوه دادن.
۳ـ مراد نقش شادروان (نقش پرده، نقش جانور در پرده) است. ۴ـ از خشم خدا به خدا پناه می‌بریم. ۵ـ ساختن، تدارك دیدن. ۶ـ رَوْح، آسایش، گشایش کار. ۷ـ ← ص ۲۸/ح ۳.

که پای ِ گریز نداریم؛ در گذار[1] که بد کرده‌ایم، آزرم[2] دار، که آزرده‌ایم؛ طاعت مجوی که آب ِ[3] آن نداریـم، از هیبت مگوی که تاب ِ آن نداریم؛ توفیقی د ِه تا در دین استوار شویم، عُقبی د ِه تا از دنیا بیزار شویم؛ نگاه دار تا پریشان نشویم، به راه دار تا پشیمان نشویم؛ بیاموز تا شریعت بدانیم، برافروز تا در تاریکی نمانیم؛ بنمای تا در روی ِ کس ننگریم، بگشای دری که درگذریم؛ تو بساز که دیگران ندانند، تو بنواز که دیگران نتوانند؛ همه را از خـود رهـایی ده، همه را به خود آشنایی ده؛ همه را از مکر شیطان نگاه دار، همه را از فتنهٔ نَفْس آگاه دار.

الٰهی! بساز کار ِ من[4]، منگر به کردار ِ من؛ دلی د ِه که طاعت افزون کند، طاعتی د ِه که به بهشت راهنمون کند؛ عِلْمی ده، که در او آتش ِ هوا[5] نبود، عملی د ِه که در او آب ِ ریا نبُوَد؛ دیده‌ای د ِه که عزّ ِ ربوبیّت تـو بیند، دلی ده که ذُل ِ عبودیت ِ تو بیند؛ نَفْسی د ِه که حلقهٔ بندگی تو درگوش کند، جانی د ِه کـه زهر ِ حکمت ِ تـو به طبع نـوش کند؛ تـو شفا ساز کـه از این معلولان شفایی نیاید، تو گُشادی د ِه که از این ملولان کاری نگشاید؛ بـا صلاح آر کـه نیک[6] بی‌سامانیم، جمع دار کـه بس پریشانیم.

الٰهی! ظاهری داریم شوریـده، باطنی داریـم در خواب؛ سینه‌ای داریم پر آتش، دیده‌ای داریم پرآب؛ گـاه درآتش ِ سینه

۱ـ بـه‌ص ۲۸/ح۴. ۲ـ بـه‌ص ۲۸/ح ۵. ۳ـ آب، آبرو.
۴ـ کارسازمن باش. ۵ـ آرزوی نفس،هوس. ۶ـ نیك (قید) بس، سخت.

می‌سوزیم و گاه در آبِ چشم غرقاب؛ وَ اِلَیْكَ الْمَرْجِعُ وَ الْمَآب[1].

حق ـ تعالی ـ دنیا را بیافرید، و برقومی بیاراست، و گفت: این جای بلاست؛ و آخرت را بیافرید و بر قومی بیاراست، و گفت: این‌نشانِ عطاست؛ و خود را برقومی بیاراست، و گفت: ای جوانمردان! دو گیتی آنِ ماست.

یکی را همّتْ بهشت و یکی را دوست[2]، فدای اویم که همّتش همه اوست.

هرکه را مرغِ او در جان بیارامید، هرچه جز مهر او بود از آشیان بِرَمید.

طالب دنیا رنجور، و طالبِ عقبی مزدور، وطالب مولی مسرور.

گُلِ بهشت در پایِ عارفان خار است، جویندهٔ مولی را با بهشت چه کار است؟

اگر دستِ همتِ عارف به حورِ بهشت باز آید، طهارتِ معرفتِ اوشکسته شود؛ واگر درویش ازاللهْ جز اللهْ خواهد، دَرِ اجابتْ بَر وی بسته شود.

بهشت اگر چه عزیز است، از کم یافتن است؛ بهشتْ خواستنْ آبرویْ کاستن است.

۱ـ مأخوذ از: اِلَیْهِ مَرْجِعُکُم (قرآن، ۴/۱۰)، الیهِ مآب (قرآن، ۱۳/۳۶)، به سوی اوست بازگشت.

۲ـ همت یکی بر بهشت گمارده است و همت یکی بر دوست (خداوند).

نظم

اگر چه مشكِ اذفر خوش نسیم[1] است

دمِ جان بخش چون بویت ندارد

مُقامی سخت دلخواه است فردوس

و لیکن رونقِ کویت ندارد

ای عزیز! بهشت ودوزخ بهانه است، مقصود خداوندِ خانه است.

ای بهشت! سَرِ تو ندارم، مرا دردِ سر مده؛ ای دوزخ! تنِ تو ندارم، از خود خبرم مده.

الٰهی! اگرچه بهشت چون چشم وچراغ است، بی‌دیدارِ تو درد و داغ است.

دوزخْ بیگانه را بُنه‌گاه است و آشنا را گذرگاه است، بهشتْ مزدور را بُنه‌گاه است و عارفان را نظرگاه.

اِلٰهی! اگر مرا در دوزخ کنی، دعوی‌دار نیستم؛ و اگردر بهشت کنی، بی جمالِ تو خریدار نیستم.

الٰهی! من به حور و قصورْ کَیْ نازم؟ اگر نَفَسی با تو پردازم، از آنْ هزار بهشت پُر سازم.

اِلٰهی! اگر عبدالله را بخواهی گُداخت، دوزخی دیگر باید آلایش او را[2]؛ و اگر بخواهی نواخت، بهشتی دیگر باید آسایش او را.

از عارفانْ درجهان نشان نیست، وآن زبان که از عارفان

۱ــ نسیم، بوی خوش. ۲ــ ← ص ۱۵/ح ۲.

نشان دهد، در هیچ دهان نیست؛ چون نشان دهی از چیزی که در جهان نیست؟

حالتْ بهانه است، و مقالتْ افسانه است، مردْ آن است که از هر دو برکرانه است.

هر کس که ازین باب سخنی گوید به اِسنادْ و روایت نه از یافت و ولایت، گفتارْ بر او حجّت است[1] و شنیده جنایت؛ این را نه اثباتْ بکار است نه اِسناد، گویندهٔ این نه آدم است و نه آدمیزاد.

این سخن نه آن است که قلم برتافت، و نه قاصد بدین شتافت، صحیفه آن سرّ توست و اِسنادْ آن یافت[2].

یك‌بار در این دریا غوّاصی کن، که از دو یکی بباشد: یا جوهری که بدان توانگر شوی، یا غرقه شوی و نهان در جوهر شوی.

بهار سه است: بهاری است در وقتِ تندرستی و جوانی، و بهاری است نعیم و مُلْكِ جاودانی، و بهاری است نهانی- اگر داری دانی.

آن که به‌جان زنده است، از زندگانی محروم است؛ آن که جان بدو زنده است، او حیّ قیّوم است.

توحیْد آن نیست که او را یگانه خوانی[3] توحیْد آن است که او را یگانه دانی.

۱ــ گفتار به ضد او گواهی می‌دهد، گفتار حجت مخالف است بر او.
۲ــ یافت، یافتن، یافتِ حق.   ۳ــ زبانی نیست، قلبی و باطنی است.

توحید آن نیست که او را بر سرِ زبان داری، توحید آن است که او را در میانِ جان داری.

توحید نه همه آن است که یك بارگویی و یگانه باشی، توحیدِ حقیقی آن است که از غیرِ او بیگانه باشی.

اگر عزمِ این کار داری خیز و قصدِ راه کن؛ نه زادِ راه برگیر و نه کس را همراه کن و نه همراه را آگاه کن؛ عاقبت نیاز دارد[1]، سخن کوتاه کن.

اگر تو خود را بشناختی، از شادی و نشاط بگداختی؛ و اگر صحبتِ خود دریافتی، از دو عالَم بپرداختی.

یکی تشنهٔ آب° آب می‌جوید، ویکی در آب° قصهٔ آب می‌گوید؛ اگر این تشنه دُر° دریا بار کند، زندگانی به دریا دهد؛ و اگر آن تشنه فرا آب رسد، زندگانی فرا آب دهد؛ و این هردو درطلبِ زندگانی هلاك، این سخن را نداند مگر صاحبِ دلِ پاك.

اِلٰهی! زبانم در سَرِ ذِکر شد، ذکر° در سرِ مذکور؛ دل درسرِ مِهر شد، مِهر° در سرِ نور؛ جان درسرِ عِیان شد، عِیان از بیان° دور.

پیداست که نازیدنِ مزدور[2] به‌چیست، و نازیدنِ عارف به کیست؛ ازصوفی چه‌گویم که نه‌ازآدم° زاده است ونه‌آدمی‌است[3]

زاهدِ مزدور به‌بهشت می‌نازد وعارف به‌دوست، ازصوفی

۱ـ نیاز است که دارای فرجام است. ۲ـ مزدور، مراد زاهد و عابد است که به امید مزد آخرت پرهیز و عبادت می‌کند. ۳ـ اشاره به‌تولد معنوی است.

چه گویم که صوفی خود اوست.

حلّاج از حقیقت می‌گفت، شریعت بگذاشت؛ زندگانی از راه برداشت.

دانی که محقّقِ حق کَی یکتا شود؟ آنگاه که سه چیز در او پیدا شود: بهرهٔ حق از بهرهٔ آدم جدا شود، و آب و خاك به‌آدم و حوّا شود، نورِ غیب با خدا یکتا شود.

از خود بیرون آی، چون مار از پوست؛ که محقّق بهانه است، حقیقت خود همه اوست؛ بِتَرْكِ خود بگوی، که نسبت به‌حق نیکوست[1]؛ از انکارِ مُنکِران چه آید، آن را که آبِ روشن در جوست؟

خلق را دردسر دان، و دوای آن تنهایی؛ نه ما را با خلق صحبت است و نه خلق را از ما جدایی.

نَفْس بُت است و قبول زُنّار[2]، همه کُنه حقیقت بگفتم به یکبار، خواه قبول کن خواه انکار.

تا دوگانگی برجاست، نسبت به آدم و حوّاست؛ چون دو-گانگی برخاست، آن یگانه خداست؛ چون سیلِ ربوبیّت در-رسید، گَرْدِ بشریّت[3] برخاست.

او محجوب نیست، اما نه هر دیده را[4] عیان است؛ این قَدَر به حرمت بنیوش که نه وقتِ بیان است.

در ورقِ صوفی، سخن از دل نیست، از جان است؛ از

۱ــ زیرا منسوب بودن به‌حق نیکوست. ۲ــ قبولِ نفس کافری است.
۳ــ گرد بشریت، غبارِ تن. ۴ــ نه هردیده را، نه برای هر چشم.

جان هم نیست، بهانه زبان است.

اگر طاقتِ نیوشیدن داری، می نیوش؛ و اگر نـه، به‌کار شتاب و خاموش!

این عالَمِ سِر است و این قوم صاحبِ اسرار، پاسبان را بار[1] از ملوك چه کار؟

روزگاری او را می‌جستم، خود را می‌یافتم؛ اکنون خود را می‌جویم، او را می‌یابم.

عشق آمد و شد چو خونم اندررگ و پوست
تـا کـرد مـرا تهـی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گـرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

عشق چیست؟ــ شادیِ رفته و غمِ آمده.

عاشق کیست؟ــ دمی فرو شده، جانی برآمده؛ دیده‌ای که‌ به دوست آمده، نزدیك کس نیامده؛ هرکه دراین راه قدم نهاد، واپس نیامده.

از دوست نشان و از عـارف جـان، آری دوست نیست به جانی گران[2].

اِلٰهی! آنچه بـر سرِ مـا آمد، بر سرکس نیاید؛ دیده‌ای که به نِظارهٔ تو آید، هرگز باز پس نیاید.

اصل وصالِ دل است، و باقی زحمتِ[3] آب و گِل است.

۱ــ بار، اجازهٔ حضور. ۲ــ دوست به‌بهای یك جان گران نیست.
۳ــ زحمت، دست و پاگیری، مزاحمت.

میانِ گوش وعلمِ توحید راه تنگ است، و از همراهیِ آب و گِل زبان را ننگ است، میانِ سخن و میانِ یافت دایم جنگ است، کلید به دستِ عارف، و به‌دست مدّعی زنگ است[1]؛ از خویش‌رسته را دامنِ فضل[2] در چنگ است.

صوفی را دی و فردا مُحال است، دی و فردا بر صوفی وَبال است[3].

دلِ رفته و دوستِ یافته، پادشاهی است؛ بی‌دل و دوست زیستن گمراهی است.

اِلٰهی! نظرِ خود برما مُدام کن، و ما را برداشتهٔ[4] خود نام کن، و به وقت رفتن[5] برجانِ ما سلام کن.

اِلٰهی! اگر از نعمتت گویم، حِرزِ گردن است؛ و اگر نگویم، طوقِ آن درگردن است.

اِلٰهی! می‌دانی که ناتوانم، پس از بلاها بِرَهانم.

اِلٰهی! نیستی همه را مصیبت است، و مرا غنیمت است.

اِلٰهی! قصهٔ بدین درازی، من دریافتم به بازی بازی.

اِلٰهی! تا دی بشناختم، از غمِ فردا بگداختم.

اِلٰهی! بر آن روز می‌خندم که یافته می‌جُستم، دست و دل از دانش بِشُستم، به نابینایی می‌نگریستم، به‌مُردگی می‌زیستم.

۱ـ کلید به دست عارف است و به دست مدعیِ معرفتِ حق زنگ (سر و صدا و بانگ) است. ۲ـ فضل، فضل خدایی، بزرگواری خداوندی.
۳ـ اشاره به‌اینکه صوفی ابن‌الوقت است (در تصرف وقت است و با دیروز وفردا سروکار ندارد). ۴ـ برداشته، برکشیده. ۵ـ به‌وقت رفتن، به‌هنگام مرگ

الٰهی! نادیده و ناجسته حاصل، ای جان و دل را زندگانی و منزل؛ از پیشْ خطر و از پس نیست راهی، بپذیر که جز دوستیِ توام نیست پناهی.

اِلٰهی! می‌لرزم، از بیم آنکه به جوی[1] نیرزم.

اِلٰهی! اکنون چون بر من است تاوان، آفتابِ صدقِ وصفتْ برمن تابان، که به‌شَر ازشِرکْ رَستنْ نتوان، و به‌نجاستْ نجاست شستن نتوان.

اِلٰهی! نه ظالمی، که گویم زنهار؛ و نه مرا بر تو حقّی، که گویم بیار؛ همچنین می‌دار، ای کریم و ای ستّار!

اِلٰهی! تو غیب بودی و من عیب بودم، تو از غیب جدا شدی و من از عیب جدا شدم.

الٰهی! می‌پنداشتم که ترا شناختم، اکنون آن پنداشت و شناخت را در آب انداختم.

الٰهی! در مَلَکوتِ تو کمتر از مویم، این بیهوده تا کَیْ گویم؟

الٰهی! نه نیستم نه هستم؛ نه بُریدم نه پیوستم، نه به خود[2] میانْ بستم؛ لطیفه‌ای بود، از آن مستم؛ اکنون زیر سنگ است دستم.

از صولتِ عیان بود آنچه حلّاج را بر سرِ زبان بود.

الٰهی! همهٔ شادیها بی‌یاد تو غرور[3] است، و همهٔ غمها با

۱ـ به جوی، به‌یك جو. ۲ـ به حود، به سرِ خود (بی‌عنایت تو).
۳ـ غرور، فریب.

یادِ تو سرور است.

الٰهی! بنیادِ توحیدِ ما خراب مکن، و بـاغ امیدهای ما بی‌آب مکن.

بدان که ایمان بـر سه وجه است: بیـم و امید ومِهر. بیم چنان می‌باید که ترا ازمعصیت بازدارد، وامید چنان می‌باید که‌ترا بر طـاعت دارد، و مِهر چنان می‌باید که در دلِ تو تخم خدمت کارَد.

سالكِ این راه را چهـار چیز بـاید، تاسلوكِ این طریق را شاید: **اول علم، دوم ورع، سیم یاد حضرت، چهارم وجد.**

آن که بـا علم نبُـوَد؛ جهلِ او ملال بُـوَد، و آن کـه با وَرَع نبُوَد، آخرِ او، بزه و وبال بُـوَد؛ و آن کـه با یاد او نبُـوَد، دیوْ قرینِ او بُـوَد؛ وآن‌که با وجد نبُـوَد، زندگانیِ او زندان بُـوَد.

آن که با عِلْم بُـوَد، درخت او پُر بار بُـوَد؛ و آن که با وَرَع بُـوَد، دین او در حصار[1] بُـوَد؛ و آن که با یادِ حضرت بُـوَد، دلِ او بیدار بُـوَد؛ و آن‌که با وجد بُـوَد، همه نَفَسِ او بهار بوَد.

پسْ اوّل علم، پس از آن ورع، پسْ ذکر، پسْ وجد.

عِلْم را استاد بـاید، ورع را بیـم باید، یـادِ حضرت را خلوت باید، وجد را انقطاع[2] باید.

مردِ بی‌علمْ راه را باز پس می‌رود، بی‌ورع ازمایهٔ خویش

۱ــ در حصار، محفوظ و خلل ناپذیر.   ۲ــ انقطاع، بریدن از جز خدای.

می‌خورد، بی‌یادِ او[1] به راهِ دشمن می‌رود، بی‌وجْد بی‌زندگانی می‌زیَد.

علمْ پروردنِ نفس است؛ ورعْ کوشیدنِ دین است؛ یادْ زدودنِ دل است؛ وجدْ افروختنِ جان است.

سرِ همهٔ علمها آن است کـه شریعتِ تو آبادان بُوَد، و یادِ او بردل و زبان بُوَد، و مِهر و مؤانست و صحبت تو بـا درویشان بُوَد.

سرِ همهٔ ورعها آن است که همه آفریده از او ایمن بُوَد، و شورندهٔ وقت بـه او دشمن بُوَد، و تعلّق به اوبدتر از خوردن بُوَد.

سرِ همهٔ یادها آن است که سَبْقِ مولی[1] در یـاد بُوَد، و جانِ او به یادِ مولی شاد بُوَد، دیگر یادها با یادِ او بادْ بُوَد[2].

سَرِ همهٔ وجدها آن است که سه چیز بُوَد او را[3]: شادی نمانَد جز یکی، و مراد نماند جز یکی، وهیچ نماند مگر یکی. و آنهاکه راهِ تفرقـه ببندند، در جـانْ با شادی بخندند و در نظرِ دوست پیوندند.

هیزم‌تویی ومِهرش[4] آتش؛ آتش‌درهیزم زن‌وبنشین‌خُوَش[5].

گریستنی دارم در سر ـ دراز، ندانم از حسرت گریم یا از آز، سرشکِ چشم خود را مایه ساز، تا بنوازد ترا آن بی‌نیاز[6].

۱ـ بی یاد او، غافل از او. ۲ـ هیچ است.
۳ـ آدمی را، انسان را. ۴ـ مهر حق. ۵ـ خوش (x'aš).
۶ـ خدای.

چشم به‌خود مدار! که هر آفت که به مردم رسد، از چشم خود رسد؛ زیرا که چشمِ بَدْ را دواست[1] و چشم خُوَد را[2] دوا نیست.

آدم را چشمِ بد رسید، به توبه شفا یافت؛ و ابلیس را چشم خُوَد رسید، ملعونِ ابد گشت.

اگر روزی صد بار خاك شوی، بِه که در پسندِ خود[3] هلاك شوی.

رباعی

اندر رهِ حق تصرّف آغاز مکن
چشمِ خود را به‌عیبِ کس باز مکن
سرّ همه بندگانْ خدا می‌داند
در خود نِگَر و فضولی آغاز مکن

اِلٰهی! چون به تو نگریم، شاهیم ـ تاجْ بر سر؛ و چون به‌خود نگریم، خاکیم ـ و از خاك بدتر.

اِلٰهی! بر تارَكِ ما خاكِ خجالتْ نثار مکن، و ما را به بلای خود گرفتار مکن.

الٰهی! صبر از من رمید، و طاقت شد سست؛ تخمِ آرام کِشتم، بیقراری رُست.

الٰهی! بدین شادم، که نه به‌خود[4] به تو اُفتادم.

الٰهی! از کُشتۀ تو خون نیاید، و از سوختۀ تو دود؛ کُشتۀ

۱ ـ چشم بد دوا دارد. ۲ ـ خود (x'ad). ۳ ـ در خودپسندی.
۴ ـ ← ص ۲ح/۵۳.

تو به‌کُشتنْ شاد، و سوختهٔ تو به‌سوختنْ خشنود.

چون حسینِ منصور حلاج را به‌زندان بردند، هجده روز در زندان بماند؛ شبلی قدّس سرّه[1] نزد او رفت و گفت: «محبت چیست؟» گفت: «فردا بیا تا بگویم.» روز دیگر حسین را به پای دار بُردند، شبلی آمد، گفت: «جوابِ مسئلهٔ ما بگوی» گفت: «اَوّلُها حَبْلٌ و آخِرُها قَتلٌ[2].»

اصلِ توحید از عقولْ بیرون است، عینِ توحید از تو مصون است، دانم که هم هست اما ندانم که چون است.

از حقْ عبدالله را الهام است، که او[3] منزّه از ادراك و اوهام است.

در آن محلّت که سنّتْ پای گیرد، بِدعت زَهره نداردکه جای گیرد. سنّی باش که با ایمان در خاك شوی، راهِ مبتدِعان مرو که زود هلاك شوی.

مشبّهه[4] مُرده است و معطّله[5] مُردار، با مرده و مردار صحبت مدار.

هرگز تشبیه به‌وحدانیّت نپیوندد، وخالق به‌خَلقْ صورت نبندد[6].

خدای را به هرچه بشناسی بیش از آن است، او به صُنعِ خویش در عیان است، و به‌قدرتِ خویشْ نهان است، ذکرِ او

۱ــ گور او پاکیزه بادا! ۲ــ آغازش بند است (درگردن) و پایانش کشته شدن. ۳ــ حق. ۴ــ پاك اعتقاد، بر سنت رسول اکرم.
۵ ـ اهل تشبیه و تعطیل ــــ «تشبیه» و «تعطیل» در واژه‌نامه.
۶ــ خالق در تصور خلق نیاید و نگنجد.

بر زبان است، مهرِ او زندگانیِ جان است، دوستیِ او بهتر از دو جهان است، خدمتِ او به هزار جانْ رایگان است، نه اورا نَسَبی که گویی از آن است، نه غایتی که گویی باآن است، نه مِثلْی که گویی همچنان است، نه علّتی که گویی از بهرِ آن است.

الٰهی! دانی که بی‌تو هیچکسم، دستم گیر که در تو رسم.

به ظاهر قبول دارم، به باطن تسلیم؛ نه از خصم باك دارم، نه از دشمن بیم؛ نه برصاحبِ شریعت ردّ نه بر تنزیل[1]؛ نه گُنجِ تشبیه نه جایِ تأویل.

اگر دل گوید: «چرا؟» گویم: «امر را سرافکنده‌ام»؛ واگر خِرَد گوید: «چرا؟» جواب دهم که «من بنده‌ام.»

الٰهی! ندانم که در جانی، یا جان را جانی[2]؛ نه اینی، نه آنی؛ ای جان را زندگانی[3]، حاجتِ ما عفو است و مهربانی.

الٰهی! می‌بینی و می‌دانی، و برآوردن می‌توانی.

الٰهی! عمر برباد کردم و برتنِ خود بیداد کردم، گفتی و فرمان نکردم، درماندم و درمان نکردم، با تو چنین عهد و پیمان نکردم.

الٰهی! با غم و حسرتم، بی‌جُرم و بی‌تهمتم، و بی‌توبتم و و به حیرتم، در زندانِ محنتم، بستهٔ مشیّتم.

ای موصوف به کرمو جود، ای اِنس و جِن را خالق و معبود!

۱- تنزیل، قرآن. ۲- یا جانِ جانی. ۳- ای زندگانی جان، ای مایهٔ زندگانی جان.

ای آن که گردنِ گردونِ گردان در ربقهٔ تسخیرِ توست، وبرسرِ عظامِ رمیم لُجامِ تقدیرِ توست، فردوسْ بوستانِ‌توست، قیامتْ میزانِ توست! سرگشتهٔ قضایِ توجبّاران، شکستهٔ عزّتِ کبریای تو قهّاران!

راه نیست به‌طریقت مگر به‌شریعت[1]، و به‌نصیحتْ مگر به‌خدمت، و به مشاهدت مگر به مجاهدت، و به مصطفی مگر به‌سنّت، و به‌خدای ـتعالی‌ـ مگر به‌متابعت.

اگر از این کار چیزی مانده، با اهلِ تصوف است و چه جای تصرّف است.

اگر شریعت خواهی، اِتباع؛ و اگر طریقت خواهی، انقطاع[2].

عبدالله کُردی بود بیابانی، طالب آب زندگانی، رسیدبه **شیخ ابوالحسن خرقانی**، آنجا یافت آبِ زندگانی، چندان بخورد آبِ زندگانی، که نه **عبدالله** ماند و نه **خرقانی**، پس چه ماند؟ـ اگر داری، دانی.

بادِ **طایف** و آبِ دریا[3] بباید تا جلدِ غَنَم ادیم شود، نظر پیر و خدمتِ مرید بباید، تا مردْ برکارِ مستقیم شود.

مریدانْ پیر را در حالِ حیات شناسند و از او نعمت خورند، و منکران پس از مرگ شناسند و حسرت برند.

الٰهی! اگر نه از تو آغازِ این کارستی، لافِ بندگیِ تو را

۱ـ به‌طریقت جز به واسطهٔ شریعت راه نیست. ۲ـ بریدن از هر چه جز خدا. ۳ـ دریا، شط.

که یارستی[1]؟

الٰهی! اگر کار نه از خدمت خاستی، **پسر عمران**[2] به طلب أَرِنی[3] کَی برخاستی؟ و اگر نه ترا این معنی بایستی محمّدِ مصطفی **قاب قوسَیْن**[4] را نشایستی. یکی را جواب **لن ترانی**[5] گفت و بارِ کوهِ جهان بر دلش نهفت، دیگری در خانهٔ **اُمِّ هانی**[6] خفت.

الٰهی! اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم آدم را که روزی کرد؟

یکی را دوست می‌خوانَد، و یکی را می‌رانَد، و کسی سرّ قبول و رد نمی‌دانَد.

سُبحانَ‌الله[7] این چه دریای بی‌پایان است؟! صد هزاران دلِ صِدّیقان با خون آمیخته که نه از نسیمِ وصال به مشامِ فراقِ ایشان بویی رسیده و نه از مَنْهَلِ قُرْب شَرْبتی چشیده.

اگر همه عالَم باد گیرد، چراغِ مُقْبِل نمیرد؛ و اگر آب گیرد، داغِ مُدبِر نَشویَد.

بوجهل از **کعبه** و **ابراهیم** از بُتخانه؛ کار عنایت دارد[8]، باقی همه بهانه.

۱ـ که را یارای آن بود که لافِ بندگی تو زند. ۲ـ موسی.
۳ـ ← ص ۳۳/ح۱. ۴ـ اشاره به، فکانَ قابَ قوسَینِ اَو اَدنیٰ (قرآن کریم، ۹/۵۳)، اشاره به معراج رسول اکرم(ص). ۵ـ ← ص ۳۳/ح۱.
۶ـ زنی که در شب معراج، پیغمبر در خانهٔ او بود ← شرح نامهای کسان و جایها. ۷ـ ← ص ۶/ح ۲. ۸ـ ← ص ۵/ح۲.

ابراهیم را چه زیان که پدرِ او آزر است؟ آزر را چه سود که ابراهیم او را پسر است؟

نور° در طاعت است، امّا کار° به عنایت است[1].

آنجا که عنایتِ خدایی باشد

فسق° آخرِ کار° پارسایی باشد!

و انجای که قهرِ کبریایی[2] باشد

سجاده نشین، کلیسیایی باشد!

الٰهی! اگر با تو سازم، گویی که دیوانه است؛ و اگر با خلق در سازم، گویی که بیگانه است.

الٰهی! رهی به طاعت° فرمودی[3] و با آن نگذاشتی، و از معصیت° نهی کردی و بر آن داشتی.

الٰهی! فرمایی که بجوی و می‌ترسانی که بگریز، می‌نمایی که بخواه و می‌گویی بپرهیز.

الٰهی! گریخته بودم، تو خواندی؛ ترسیده بودم، برخوانِ لاتَقْنَطُوا[4] تونشاندی؛ ابتدا می‌ترسیدم که مرا بگیری به‌بلای‌خویش، اکنون می‌ترسم که مرا بفریبی به‌عطای خویش.

الٰهی! به اوّلم[5] نواختی به آخرم باز پس انداختی.

الٰهی! عَلَمی را که خود افراشتی، نگونسار مکن؛ چون در آخرِ° عفو خواهی کرد، در اوّل شرمسار مکن.

تنی دارم که بارِ خدمت بردارد، دستی ندارم که تخم

۱ ـ ← ص ۵/ح ۲. ۲ـ قهر خدایی. ۳ـ رهی (بنده) را به‌طاعت فرمان دادی. ۴ـ ← ص ۲۰/ح ۱. ۵ـ به اولم، در آغاز مرا.

دولت بکارَد، چشمی دارم که هر زمان فتنه‌ای آرَد.

اِلٰهی! اگر یك بار گویی که «ای بندهٔ من!» از عرش بگذرد خندهٔ من.

ای جامعِ هر پراکنده، و ای رافع هر سرافکنده، و ای چارهٔ هربیچاره، و ای جامع هرآواره، ای‌آن که غریبان با تو راز کنند، و یتیمان بر تو ناز کنند، کاشکی عبدالله خاك شدی، تا نامش‌از دفترِ وجود پاك شدی.

الٰهی! مَکُش این چراغِ افروخته را، و مسوز این دلِ سوخته را، و مَدَر این پردهٔ دوخته را.

چون سگی[1] را برآن‌در بار است، عبدالله را با نومیدی چه کار است؟

الٰهی! ما را پیراستی چنانکه خواستی.

اِلٰهی! نه خرسندم نه صبور، نه رنجورم نه مهجور.

اِلٰهی! تا با تو آشنا شدم، از خلایق جدا شدم، در جهان شیدا شدم، نهان بودم پیدا شدم.

برسه چیز اعتماد مکن: بردل، و بروقت، و برعُمر؛ که دل رنگ‌گیر است، ووقت تغییر پذیراست، وعُمْر همه تقصیراست.

توفیق عزیز[2] است ونشانِ آن دوچیز است: اولش سعادت، آخرش شهادت.

مست باش و مخروش، گرم باش و مجوش، شکسته باش و خاموش، که سبویِ درست را به‌دست برند وشکسته رابه‌دوش.

۱ـ اشاره به سگ اصحاب کهف. ۲ـ گرامی، کمیاب.

دی رفت و بـاز نیاید، فردا اعتماد را نشایـد، امـروز را غنیمت‌دان که دیرنپاید، که بسی برنیاید که از ما کسی را یاد نیاید[1].

ربـاعی

دی آمد و هیچ نـامد از من کاری
و امروز ز من گـرم نشد بـازاری
فـردا بـرَوَم بیخَبَر از اسراری
نـا آمـده بِه بُدی از این بسیاری

داده چـه بهتر وام! ناداده چه بهتر دشنام! خورده چـه بهتر غضب[2]! ناخورده چه بهتر حرام!

اگر داری طرب کن، و اگر نداری طلب کن.

یار بـاش، بار مباش؛ گُل باش، خار مباش.

یارِ نیک بِه از کارِ نیک، یارِ بد بدتر از مارِ بد.

چون یارْ اهل است، کارْ سهل است.

صحبت بـا اهلْ تابِ جـان است؛ صحبت بـا نااهل تبِ جان است.

رباعی

صد سال در آتشم[3] اگر مَهْل بُوَد
آن آتشِ سوزنده مرا سَهْل بُوَد
بـا مردمِ نـا اهـل مبـادم صحبت
کز مرگ بتر صحبتِ نااهل بُوَد

۱ـ که‌کسی از ما یاد نکند (به دیار فراموشی رویم).
۲ـ خشم چه بهتر که فرو خورده شود.
۳ـ در آتش مرا.

راست‌گوی وعیب مجوی، راستی که به‌دروغ‌مانَدمگوی.

پیرانِ کاردیده را حرمت‌دار، از آموختن عار مدار، آنچه ننهاده‌ای برمدار، ناکرده به‌کرده منگار[1].

منّت بـردار و منّت منه؛ نمّام و دروغـگوی را به خود راه مده.

طمع به هر که کردی، اسیر او گشتی؛ و منّت به هر که نهادی، امیرِ او گشتی.

کار نه به حُسنِ عمل است؛ کار در قبولِ ازل[2] است.

آنان که صوفی نژادند، بر طالِعِ **اَلقَیْتُ عَلَـیكَ مَحَبَّةً مِنّی**[3] زادند[4].

طاعت رها مکن؛ چون کردی بر بها مکن[5].

صوفیان‌خدمت نگذارند[6]، بلکه از همه جهان زیاده آرند؛ امّا چون بکُنند برنشمارند.

هر نعمت که در او شکر نیست، لذتِ این جهانی است؛ و هر شدّت و محنت که در او صبر نیست، زیانِ جـاودانی است؛ و هر طاعت که در اوعلم و اخلاص نیست، به‌باد دادنِ زندگانی است.

بیزارم از آن طاعت که مرا به‌عُجب آرد، بندهٔ آن معصیتم که مرا به عُذر آرد!

۱ــ ناکرده را کرده فرض مکن. ۲ــ قبول حق. ۳ــ (قرآن‌کریم، ۲۰/۳۹)، و برتو افکندم دوستی از خویشتن. ۴ــ زادند، زاده شدند.
۵ــ ← ص۱۴/ح۲. ۶ــ نگذارند، فرو نگذارند.

انکار مکن که انکار کردن شوم است، انکار کننده از این کار محروم است.

از او خواه که دارد و می‌خواهد که از او خواهی، از او مخواه که ندارد و می‌کاهد[1] اگر بخواهی.

پیوسته رنجِ مردم از سه چیز است: از وقت پیش[2] می‌خواهند، و از قسمت بیش می‌خواهند، و آن دیگران از آنِ خویش می‌خواهند.

چون روزیِ تو از روزیِ دیگران جداست، این همه رنجِ بیهوده چراست؟

آنان که خدای را شناختند، به عرش و کُرسی نپرداختند.

اگر پایی داری، در بندِ او دار؛ و اگر سَری داری، در کمندِ او آر.

بندهٔ آنی که در بندِ آنی[3].

آن ارزی که می‌ورزی[4].

هرچیز که به زبان آمد، به زیان آمد.

دوست را از در بیرون کنند، امّا از دل بیرون نکنند.

خدای ـتعالی ـ می‌بیند و می‌پوشد؛ همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد.

چنان زی که به‌ثنا ارزی، و چنان میر که به‌دعا ارزی.

لقمه خوری ـ هرجایی، طاعت کنی ـ ریایی. صحبت رانی ـ

۱ـ می‌کاهد، کاسته می‌شود، لاغر می‌شود.　۲ـ پیش از وقت.
۳ـ بندهٔ آن هستی که به‌آن مشغولی.　۴ـ ارزش تو به‌عمل توست.

هوایی، فرزند خواهی- خدایی[1]، زهی مردِ سودایی!

آن که دارد می‌پوشد، و آن که ندارد می‌فروشد.

اگـر درآیی، در باز است؛ و اگر نیایی، خـدایْ بی‌نیاز است.

اگر بر هوا پری، مگسی باشی؛ و اگر برروی آب رَوی، خسی باشی؛ دلی به‌دست آر، تا کسی باشی.

ربـاعی

در راهِ خـدا دو کعبه آمد حاصل
یك کعبهٔ صورت‌است و یك کعبهٔ دل
تــا بتوانــی زیـارتِ دلهـا کـن
کـافزون ز هزار کعبه آمد یك دل

از درویش دو نشان مـانده است و بس: آب در دیـده، و آتش در نَفَس.

کارْ نه روزه و نماز دارد[2]، کارْ شکستگی و نیاز دارد.

بـدایتْ همه درد است و نیـاز، نهایتْ همه نـاز است و کشفِ راز.

جـوانی[3] بر عبدالله‌ْ داغ است؛ از آن[4]، خانـهٔ علمِ او پُر چراغ است.

درویشْ آب در چاه دارد و نان در غیب، نه پندار در سر دارد و نه سر در جَیْب[5].

۱ــ آنگاه فرزندِ اهل خدا خواهی. ۲ــ ← ص۲۴/۲ح. ۳ــ شباب.
۴ــ ازآن رو. ۵ــ سر درگریبان، اندیشه و غم.

توانگران به زر نازند، و درویشان با نَحْنُ قَسَمْنا[1] سازند.

دعوی بگذار تا به‌معنی[1] رسی، دنیا بگذار تا به‌عقبی[1] رسی.

از دوست به دوست پیغام است، که یك دم بی‌یادِ دوست حرام است.

اگر از دوستانیم، عتاب از میان بردار؛ و اگر مهمانیم، مهمان را نیکودار.

عذرِ در شریعتْ به‌زبان است؛ و در حقیقتْ به دل وجان است.

عذرِ در شریعتْ آن‌که داعیِ ناز را به‌نیازْ جواب دهی، و در حقیقتْ آن که از مَحلّتِ آب و گِلْ باز رهی.

از دوست عذر خواستنْ بی مروّتی است، عذرْ قبول ناکردنْ بی‌فتوّتی است.

آن نکوتر که زشت بگذاریم و نغز گیریم، پوست بگذاریم و مغز گیریم.

چون سعادت وشقاوتْ از ازل است، از معصیت چه خَلَل است؟

در پیشْ رفتنْ جاه طلبی است، در برابرْ رفتنْ بی ادبی است، باز پسْ رفتنْ بوالعجبی است.

اوّل بدایتْ محکم کن، آنگاه نهایتْ می‌ساز، با خلقْ دَوالَك مباز[2].

۱ــ ← ص ۱۷/ح ۳.　　۲ــ دوالك باختن، حیله بازی‌کردن ← واژه‌نامه.

عمر به نادانی به‌آخر مرسان، بیاموز و بیاموزان.

از تقوی زادِ آخرت بساز، دل را بازیچهٔ دیو مساز.

درکودکی بازی، و درجوانی مستی، در پیری سستی[1]، پس خدا را کی پرستی؟

ربـاعی

قولی به سرِ زبان به خـود بربستی
صد خانه پر از بُتان، یکی نشکستی
گفتی کـه به گفتنِ شهـادت رَستم
فـردات کنـد خُمار کامشب مستی

اصلْ خطا نکند، بد اصلْ وفا نکند.

در جایگاهِ تهمت مرو[2]، به‌ظاهرِ کس فریفته مشو.

از صحبتِ فرومایگان بپرهیز؛ هرکه از ملامت نترسد، از او بگریز.

کاری می‌کن تا کاهل[3] نشوی، روزی از خـدا می‌دان تا کافر نشوی.

چون پیشِ بزرگی درآیی، همه‌گوش باش؛ چون او سخن گوید، تو خاموش باش.

اگر دیوانه‌ای، از سلامت بپرهیز؛ اگر عاشقی، از عافیت بگریز.

۱ـ در «مستی» و «سستی» یاءٔ مصدری است. ۲ـ ترجمهٔ اِتَّقوا مواضِعَ التُهَمَ (حدیث نبوی). ۳ـ سست در عبادت خدا.

کار نه به رنگ و بوست، کار به عنایتِ اوست[1].

آه، آه! از تفاوتِ راه؛ دو آهن از یك جایگاه؛ یکی نَعْلِ ستور و دیگری آینهٔ شاه.

آه، آه! از قلمِ رفته[2]، و علمِ نهفته[3].

اگر ازعرش تا ثری باد شود، چراغِ شایسته نتواند کُشت؛ و اگر از عرش تا ثری آب شود، داغِ ناشسته[4] نتواند شست.

زنده نشدم تا نسوختم، دانی که این جامه نه من دوختم.

یکی در غرقابِ زیادت متقاضی، دیگری در تشنگی به‌ـ قطرهٔ آبی راضی.

اِلٰهی! اگر ترا بایستی، بنده چنان زیستی که شایستی.

آتش با صولت است، امّا خاك با دولت است[5].

چون آفتابِ معرفت عیان گردد، عارف بی‌بیان گردد[6].

اگر صاحب دولتی، شُکری[7] و اگر صاحب محنتی، عُذری[8].

درآن منگر که اوّل در رنج افتادی، درآن نگر که آخرِ برسرِ گنج افتادی.

چون بیمار بِه خواهد شد، طبیبش پیش آید؛ چیزی که بِه از دو عالم است، نصیبِ درویش آید.

۱ـ مهم عنایت خداست. ۲ـ قلمِ رفته، قلم صنع،قلم سرنوشت.
۳ـ علمِ نهفته، علمِ غیب، علمِ خدایی. ۴ـ داغ و علامت کسی که طاهر نیست.
۵ـ چون آدم از خاك آفریده شده و ابلیس از آتش. ۶ـ آن را که خبر شد خبری باز نیامد. ۷ـ شکری کن. ۸ـ عذری بیار.

پیوسته چهار چیز ازچهار چیزبفریاد است: ایمان ازحرص، جان از زبان، دل از دیدن، بدن از حرام.

عبدالله دین‌جویی است صلابت‌گوی، نه درم جویی است مداهنت‌گوی.

سُنّیِ مست افتاده در خُمار، بِه از مبتدعِ **آناءِ اللّیْلِ وَ اَطْرافَ النَّهار**[1].

در رنگ و پوست منگر، در پسندِ دوست نگر.

دنیا نه جای آسایش است، بلکه جایِ آزمایش است.

هر سرکه در سجود نیست، سفجه‌ای بِه از او؛ هرکف‌که در او جود نیست، کفچه‌ای به‌از او.

هرکه وصال را نه سزا بُوَد، همه خدمتهای او هبا بُوَد.

کارْ او دارد که یارْ او دارد .

حُلّـهٔ درویشی بس قیمتی است؛ تـا در خـورِ آن حُلّـه کیست؟

بترس از کسی کـه از کس نترسد، و هر چـه کند از کس نپرسد.

اگر بترسی، بپرسی؛ اگر نترسی، نپرسی.

چون نوبت رنج آید، سنگْ پرَنگ[2] شود؛ هر کـه به تو

۱ــ بهتر ازبدعتی نمازگزار؛ از، و مِنْ آناءِ اللَّیْلِ فَسَبِّحْ وَ اَطرافِ النَّهارِ لَعَلَّکَ تَرْضیٰ (قرآن کریم، ۱۳۰/۲۰)، و از ساعتهای شب هم بستای او را و نمازکن و برگوشه‌های روز، تا مگر ترا خشنود کند تا خشنود شوی. ۲ــ پرنگ شمشیر جوهردار.

نزدیکتر، با تو به‌جنگ شود.

مُهر ازکیسه بردار و بر زبان نِه، مِهر از درم بردار و بر ایمان نِه.

رنجورم، که نه‌یکرنگم؛ گاه با او به‌آشتی، وگاه به‌جنگم؛ گاه بهشتیان را فخر، گاه دوزخیان را ننگم.

اهلِ عنایت عزیزاست، ونشانِ آن دوچیز است؛ یا عصمت به اوّل بار، یا توبه در آخرِ کار.

اگر می‌دانی که می‌داند، پشیمان شو؛ و اگر نمی‌دانی که می‌داند، مسلمان شو.[1]

پنج چیز نشانِ بدبختی است: بی‌شُکری در وقتِ نعمت، بی‌صبری در وقت محنت، بی‌رضایی در وقت قسمت، کاهلی در وقتِ خدمت، بی‌حرمتی در وقتِ صحبت.

در روزگاری رسیدم که از آن می‌ترسیدم، در دام قومی آویختم‌که از ایشان می‌گریختم.

حیاتِ ماهی از آب است، و حیات بچه از شیر؛ شریعت را استاد باید، طریقت را پیر.

خرقه با دلِ پراکنده، چون تخمی بُوَد برسنگی افکنده.

جوانمرد چون دریاست و بخیل چون جوی، پس دُر از دریا جوی نه از جوی!

نیکی را نیکی خُرمساری است؛ نیکی را بدی شرمساری است؛ بدی را بدی سگساری است، بدی را نیکی خاکساری

۱ــ یعنی کافری، پس‌مسلمان شو.

است، این سخن **عبدالله انصاری** است.

دوستی او را شاید که در وقتِ خشم برتو ببخشاید.

هرچه داری بخور و بخوران، تا نمیری همچون خران.

اهلِ معنی را همیشه خوش باد! مدّعیان را دهان پر-آتش باد!

کریما! هرکه را خواهی که برافتد، او را فاکُنی[1] تا با دوستان تو درافتد.

الٰهی! این چه فضل است که با دوستان کرده‌ای که هرکه ایشان را شناخت، ترا یافت؛ و هرکه ترا یافت، ایشان‌را شناخت.

الٰهی! تو آینی و دوستانِ تو آینه، آین را درآینه بتوان دید هرآینه.

الٰهی! به‌توبه‌ام پشیمانم، همانم دان که نو مسلمانم.

الٰهی! اگر **عبدالله** را نمی‌نگری، خود را می‌نگر: آبروی **عبدالله** پیش دشمن مبر!

کریما! امانت[2] عرضه کردی، بگریخت کوه؛ چون است که امانت بهرهٔ من آمد، تجلّی برکوه[3]؟

الٰهی! عیب و آزار من مجوی، که آب کَرَم باز استد[4] از جوی.

قصهٔ دوستان دراز است، زیرا معبود بی‌نیاز است.

آنچه**منصورِ حلّاج** گفت، من گفتم؛ او آشکارا گفت، من نهفتم.

۱ــ فا کردن، فرا کردن، برانگیختن، وا داشتن.
۲ــ ← ص ۴/ح ۳. ۳ــ←ص ۱۶/ح۴. ۴ــ باز استد، باز ایستد.

طهارت کن، که قامت[1] نزدیك است؛ توبه کن، که قیامت نزدیك است.

دانی که برهوا چرا نمی‌پری؟ زیرا که از هوا[2] نمی‌بُری!

اِلٰهی! جمالْ تُراست، باقی زشتند؛ زاهدانْ مزدورِ بهشتند[3].

ای مُنْعِم و توّاب[4] و ای آفرینندهٔ خَلقان از آتش و آب، فریاد رس از ذُلِّ حجاب[5] و فتنهٔ اسباب[6] و وقتِ شوریده[7] و دلِ خراب.

اِلٰهی! بر رخ از خجالتْ گَرْد داریم؛ و در دل از حسرت درد داریم، و روی از شرمِ گناهْ زرد داریم؛ اگر بر گناه مصرّیم، بر یگانگیِ تو مقرّیم.

اِلٰهی! در دلهای ما جز تخمِ محبّت مکار، و بر جانهای ما جز بارانِ رحمت مبار!

اِلٰهی! به لطفْ ما را دست گیر و پای دار، [که] دل در قُربِ کَرَم است و جانْ در انتظار، و در پیشْ حجابِ بسیار!

اِلٰهی! حجابها از راه بردار، و ما را به ما مگذار، بِرَحْمَتِكَ یا عزیزُ وَ یا غَفّار[8]!

تَمّتِ الرّسالةُ الشّریفة[9]

۱ــ وقت بر پا داشتن نماز. ۲ــ هوا (هوی[1])، آرزوی نفس.
۳ــ به‌امید بهشت (برای مزد). پرهیزکارند. ۴ــ تواب، توبه‌پذیر.
۵ــ خواری محجوب بودن از حق. ۶ــ چون آدمی را از مسبب‌الاسباب غافل می‌دارند. ۷ــ وقتی‌که با پریشانی و آشفتگی نه جمعیت خاطر باشد، وقتی که در آن دل جز به‌حق مشغول باشد. ۸ــ ترا سوگند به رحمت (بخشایش) تو، ای توانا و ای آمرزگار. ۹ــ پایان یافت رسالهٔ گرامی.

بخش دوم : منقولات میبدی

سخنان خواجه عبدالله انصاری در تفسیر قرآن کریم
(به نقل میبدی)

سورهٔ فاتحه (۱)

اِلٰهی! نور تو چراغ معرفت بیفروخت، دل من افزونی است. گواهی تو ترجمانی من بکرد، ندای من افزونی است. قرب تو چراغ وجد بیفروخت، همّت من افزونی است. ارادت تو کار من بساخت، جهد من افزونی است. بودِ توکار من راست کرد، بودِ من افزونی است.

اِلٰهی! از بودِ خود چه دیدم مگر بلاو عَنا؟ واز بودِ توهمه عطاست و وفا. ای به بِرّ پیدا و به‌کرم هویدا! ناکرده گیرکردِ[۱] رهی و آن کن که از تو سزا.

• • •

اِلٰهی! نام تو ما را جواز، ومِهر تو ما را جهاز.

اِلٰهی! شناختِ تو ما را امان، و لطفِ تو ما را عیان.

اِلٰهی فضل تو ما را لِوا، و کَنَفِ توما را مأویٰ.

اِلٰهی! ضعیفان را پناهی، قاصدان را بر سرِ راهی، مؤمنان

۱ــ کرد، عمل

را گواهی: چه بُوَد که افزایی و نکاهی؟

اِلٰهی! چه عزیز است او که تو او را خواهی، ور بگریزد او را در راه آیی. طوبیٰ آن کس را که تو او رایی[1]، آیا که تا از ما خود کِرایی[2]؟

• • •

دو گیتی در سرِ دوستی شد و دوستی در سر دوست، اکنون نمی‌یارم گفت که اوست.

چشمی دارم همه پر از صورتِ دوست
با دیده مرا خوش است تا دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست به جای دیده یا دیده خود اوست

• • •

فردا در مَوْقِفِ حساب اگر مرا نوایی بُوَد و سخن را جایی بُوَد، گویم: بار خدایا ازسه چیزکه دارم در یکی نگاه‌کن:

اوّل سجودی که هرگز جز ترا از دل نخواستست[3]؛ دیگر تصدیقی که هر چه گفتی گفتم که راستست؛ سدیگر چون بادِ کَرَم برخاستست دل و جان جز ترا نخواستست.

جز خدمتِ روی تو ندارم هوسی
من بی‌تو نخواهم که برآرم نفسی

• • •

۱ـ خوشا به‌حال آن کس که تو به او عنایت داری. ۲ـ ببینیم تا از میان ما به‌که عنایت داری. ۳ـ از دل فقط ترا طلب کرده است.

عارف° طلب از یافتن یافت نه یافتن از طلب[1] و سبب از معنی[2] یافت نه معنی از سبب[2]. مطیع° طاعت از اخلاص یافت نه اخلاص از طاعت، عاصی را معصیت از عذاب رسید نه عذاب از معصیت[3]؛ برای آنکه رهی رفتهٔ سابقه است[4]: به دست او نه استطاعت ونه عجز است. به هیچ‌کار بر الله پیشی نتوان یافت: او که پنداشت برالله پیشی توان یافت، وی از الله خبر نداشت.

• • •

الٰهی! نمی‌توانیم که این کار بی‌تو بسر بریم، نه زَهرهٔ آن داریم که از تو بسر بریم، هرگه‌که پنداریم که رسیدیم از حیرت° شمار° واسر بریم.

خداوندا! کجا باز یابیم آن روز که تو ما را بودی و ما نبودیم؟ تا باز به‌آن روز رسیم، میان آتش و دودیم. اگر به دو گیتی آن روز یابیم برسودیم. ور[5] بودِ خود را دریابیم به نبودِ خود خشنودیم.

سورهٔ بقره (۲)

غیب بر سه‌گونه است: غیبی هم از چشم و هم از خِرَد، و غیبی از خِرَد نه از چشم، و غیبی از چشم نه از خِرَد.

۱ــ چون مُقبل بود ومقدّر بود که بیابد طلب کرد؛ بسنجید با،

آب کم جو تشنگی آور به دست تا بجوشد آبت از بالا و پست
(مولوی)

۲ــ معنی، مقصود؛ مقصود بر اسباب حصول مقصود مقدّم است. ۳ــ چون مدبر بود وعذاب مقدر او بودگناه کرد. ۴ــ چون قلم سابقه (سابقهٔ لطف یا قهر ازل) بر بنده رفته است. ۵ــ ور، وگر.

امّا آن یکی که از چشمْ غیب است نه از خِرَد، آخرت است: سرای آن جهانی و فریشتگان روحانی و جنّیان از چشم پوشیده‌اند، امّا علم را حاصل‌اند و در عقولْ معلوم.

وآنچه از عقلْ غیب است نه ازچشم، لَوْنهاست وصوتها: چشم را و حس را حاصل‌اند و از عقولْ غیب.

و او که از عقلْ غیب است و از چشم: امروز الله تعالی است، در دنیا از چشم و خِرَد هردو غیب است. وفردادرآخرت از عقلْ غیب است. مؤمنان به این همه گرویده‌اند در تصدیق خبر[1] به‌نورِ تعریف[2].

* * *

اَلِف امام حروف است، در میان حروف معروف است. الف به دیگر حروف پیوند ندارد، دیگرحروف به‌الف پیوند دارد. الف از همه حروف بی‌نیاز است، همه حروف را به‌الف نیاز است. الف راست است، اوّل یکی وآخر یکی، یکرنگ و سخنها رنگارنگ. الف علّت شناخت[3]: از راستی علّت نپذیرفت[4]، تا آنجا که او جای گرفت هیچ حرف جای نگرفت. مقام هرحرفی در لوحْ پیداست؛ در حقیقتْ جمعْ، در نِظاره جداست. در هر مقامی از مقاماتْ یکی نازل، همه یکی‌اند دوگانگی باطل.

* * *

۱ــ براست داشتن خبر (خبر در مقابل عیان و مراد خبری است که خداوند در قرآن داده است).
۲ــ با نوری که خداوند برای شناساندن خویش بردل مؤمنان افکنده است.
۳ــ شاید اشاره به‌حرف علّه بودن الف باشد.
۴ــ علت، عیب،نادرستی؛ از سر راستی و استقامت عیب و نادرستی نپذیرفت.

روز ازل در عهدِ ازل، قصه‌ای رفت میان جان و دل؛ نه آدم وحوّا بود نه آب وگِل؛ حق بود حاضر، و حقیقتْ حاصل. و کُنّا لِحُکْمِهِم شاهِدینَ[1]. قصه‌ای که کس نشنید به‌آن شگفتی، دل سائل بود و جان مُفتی؛ دل را واسطه‌ای در میان بود و جان را خبرْ عیان بود. هزارمسئله پرسید دل ازجان ـ همه متلاشی. در یك حرفْ جانْ همه را جواب داد در یك طَرْف[2]. نه دل از سؤال سیر آمد نه جان از جواب. نه سؤال از عمل بود نه جواب از ثواب. هرچه دل از خبر پرسید جان از عیان جواب داد تا دل با عیان باز گشت و خبر فراآب داد[3]. گر طاقِ نیوشیدن داری می‌نیوش، و گرنه به‌انکار مشتاب و خاموش.

دل از جان پرسید که «وفا چیست؟ و فنا چیست؟ و بقا چیست؟» جان جواب داد که «وفا عهد دوستی را میان در بستن است؛ و فنا از خودیِ خود برستن است؛ و بقا به‌حقیقتِ حق پیوستن است.»

دل از جان پرسید که «بیگانه کیست؟ و مزدور کیست؟ و آشنا کیست؟» جان جواب داد که «بیگانه رانده است؛ و مزدور بر راه مانده؛ و آشنا خوانده.»

دل از جان پرسید که «عیان چیست؟ و مهر چیست؟ و ناز چیست؟» جان جواب داد که «عیان رستاخیز است؛ و مهرْ آتش

۱ــ (قرآن، ۷۸/۲۱)، و ما داوریِ بُریدنِ ایشان را آنجا بودیم.

۲ــ طَرْف، چشم برهم زدن. ۳ــ فرا آب دادن، شستن، دور افکندن.

خون آمیز است؛ نازْ نیاز را دست آویز است.» دل گفت: «بیفزای.» جان جواب داد که «عیان با بیان بد ساز است ؛ و مهر با غیرت انباز است؛ و آنجا که ناز است قصه دراز است.» دل گفت: «بیفزای.» جان جواب داد که «عیان شرح نپذیرد؛ و مِهرْ خفته را به راز گیرد؛ و نازنده به دوست هرگز نمیرد.»

دل از جان‌پرسید که «کس به‌خود به این روز رسید؟» جان جواب داد که «من این از حق پرسیدم، حق گفت: یافتِ من به‌ـ عنایت‌است و پنداشتن که به‌خود[1] به‌من توان رسیدجنایت است.» دل گفت: «دستوری هست یك نظر؟که بماندم از ترجمان و خبر.» جان جواب داد که «ایدرخفته را آب رود؛ و انگشتْ درگوش آواز کوثر شنود؟»

این قصّه میان جان و دل منقطع شد؛ حق سخن درگرفت و جان و دل مستمع شد؛ قصّه می‌رفت تا سخن عالی شد ومکان از نیوشنده خالی شد. اکنون نه دل از ناز می‌بیاساید نه جان از لطف. دل در قبضهٔ کَرَم است و جان در کَنَف حرم. نه از دل نشان پیدا، نه ازجان اثر. درهست نیست‌کرمست و درعیان خبر، سرتاسر قصّهٔ توحید همین است. کُنْتُ لَهُ سَمْعاً یَسْمَعُ بی[2] گواهی بداد که چنین است.[3]

• • •

اِلٰهی! از آنچه نخواستی چه آید؟ و آن را که نخواندی

۱ــ به‌خود، به‌تن خویش، بی‌لطف خداوند. ۲ــ اوراگوش بودم که به‌واسطهٔ من می‌شنود. ۳ــ مضمونِ کُنتُ له...گواهی دهنده است.

کی آید؟ ناکِشته را از آب چیست؟ و نابایسته را جواب چیست؟ تلخ را چه سود گَرَش آب خوش در جوار است؟ و خار را چه حاصل از آن کِش بوی گل در کنار است؟ قسمی[1] رفته[2] نفزوده و نکاسته چِتْوان کرد، قاضی اکبر[3] چنین خواسته، شیطان درافق اعلی زیسته، و هزاران عبادت برزیده[4] چه سود داشت که نبود بایسته...

° ° °

آه از قسمی پیش از من رفته[2]! فغان از گفتاری که خودرایی گفته! چه سود ار شاد بُوَم یا آشفته؟ ترسان از آنم که آن قادر در ازل چه گفته[5]!

° ° °

اِلٰهی! گر زارم در تو زاریدن خوش است، ورنازم به تو نازیدن خوش است.

اِلٰهی! شاد بدانم که بردرگاه تو می‌زارم، بر امید آنکه روزی در میدان فضل به‌تو نازم، تو من فا[6]پذیری و من فا تو پردازم، یك نظر در من نگری و دوگیتی به‌آب اندازم[7].

° ° °

شرم حصارِ دین است و مایهٔ ایمان و نشان کَرَم؛ و خلق درین مقام برسه گروه‌اند: غافلان و عاقلان و عارفان. غافلان از خلق شرم دارند ایشان ظالمان‌اند، عاقلان از فرشته شرم دارند

۱ـ قسم، قسمت، روزی. ۲ـ برقلم سرنوشت رفته، مقدر شده.
۳ـ داور بزرگ، مراد خداوند است. ۴ـ برزیدن، ورزیدن.
۵ـ از حکم ازلی و سرنوشت خودترسانم. ۶ـ فا، وا، باز
۷ـ به‌آب انداختن، فرو شستن، دور افکندن.

ایشان مقتصدانند، عارفان از حق شرم دارند ایشان سابقان‌اند.

* * *

الٰهی! بنده باحکم ازل چون برآید؟ وآنچه ندارد چه‌باید؟ جهدِ بنده چیست؟ کارْ خواستِ تو دارد[1]، بنده به‌جهدِ خویش نجات خویش کی تواند؟

* * *

اِلٰهی! ای سزای کَرَم و ای نوازندهٔ عالم! نه با جز تو شادی است نه‌با یاد توغم؛ خصمیْ وشفیعیْ وگواهیْ و حَکَم؛ هرگز بینما نَفَسی بامِهر تو بهم،آزاد شده از بندِ وجود وعدم، باز رَسته از زحمت لوح و قلم، در مجلس انسْ قدحِ شادیْ بردست نهاده دَمادَم؟

جز عشقِ تو بر مُلکِ دلم شاه مباد!
وز رازِ من و تو خلق آگاه مباد!
کوته نشود عشقِ توام زین دلِ ریش
دستم ز سرِ زلفِ تو کوتاه مباد!

* * *

اِلٰهی! نسیمی دمید از باغ دوستی، دل را فدا کردیم. بویی یافتیم از خزینهٔ دوستی، به پادشاهی برسرِ عالم فدا کردیم. برقی تافت از مشرقِ حقیقت، آب و گِل کم انگاشتیم و دو گیتی بگذاشتیم. یك نظر کردی، درآن نظر بسوختیم و بگداختیم. بیفزای

۱ - مهم خواست توست.

نظری و این سوخته را مرهم ساز و غرق شده را دریاب که «می‌زده را هم به می دارو و مرهم بود[1]».

• • •

الٰهی! تو دوستان را به‌خصمان می‌نمایی، درویشان را به‌غم و اندوهان می‌دهی، بیمار کنی و خود بیمارستان کنی، درمانده کنی وخود درمان‌کنی، از خاك آدم‌کنی و با وی چندان احسان کنی، سعادتش بر سر دیوان کنی و به‌فردوس او را مهمان کنی، مجلسش روضهٔ رضوان کنی، ناخوردن گندم با وی پیمان کنی، و خوردنِ آن در علم غیب پنهان کنی، آنگه او را به‌زندان‌کنی، و سالهاگریان‌کنی، جبّاری تو کارِ جبّاران‌کنی، خداوندی‌کارِ خداوندان کنی، تو عتاب و جنگ همه با دوستان کنی.

پیر طریقت را پرسیدند که «درآدم چه‌گویی، در دنیا تمامتر بُوَد یا در بهشت؟»

گفت: «در دنیاتمامتر بُوَد، ازبهرآنکه در بهشت در تهمت خود بود و در دنیا در تهمتِ عشق.»

آنگه گفت: نگر تا ظن نبری که از خواریِ آدم بود که او را از بهشت بیرون کردند؛ نبود، که آن از علوِّ همّتِ آدم بود: متقاضیِ عشق به دَرِ سینهٔ‌آدم‌آمد که «یا آدم، جمالِ معنی‌کشف کردند وتو به‌نعمتِ دارالسّلام بماندی!» آدم جمالی دیدبی‌نهایت، که جمالِ هشت بهشت درجنبِ آن ناچیزبود. همتِ بزرگ وی

[1] ـ مصرع از مسمّط معروف منوچهری است.

دامن وی گرفت که اگر هرگـز عشق خواهی باخت براین درگـه باید باخت.

گر لابد جـان به عشق بایـد پرورد

باری غم عشقِ چون تویی باید خورد

فرمان آمدکه «یا آدم، اکنون که قدم درکوی عشق نهادی از بهشت بیرون شو، که این سرای راحت است و عـاشقانِ درد را بـا سلامتِ دارالسّلام چه کار؟ همواره حلق عاشقان در حلقهٔ دام بلا باد!»

عشقت بـه درِ من آمـد و در درزد

در بـاز نـکردم آتش انـدر در زد

* * *

الٰهی! کارْ آن دارد[1] که با توکاری دارد؛ یارآن داردکه چون تو یاری دارد؛ اوکه در دو جهان ترا دارد هرگز کـی ترا بگذارد؟ عجب آن است که‌اوکه‌ترا دارد از همه زارتر می‌گذارد؛ اوکه‌نیافت‌به‌سببِ نایافت‌می‌زارد؛ اوکه‌یافت؛ باری‌چرامی‌گذارد؟

در بَرْ آن را که چون تو یاری باشد

گـر نـاله کنـد سیاه‌کـاری بـاشد[2]

در سر گریستنی دارم دراز، ندانم که از حسرت گریم یا از ناز، گریستن از حسرتْ بهرهٔ یتیم و گریستنِ شمعْ بهرهٔ ناز[3]، از ناز گریستن چون بُوَد این قصّه‌ای است دراز.

۱ــ مهم آن‌کس است. ۲ــ آن‌که چون تو یاری در براو باشد، اگـر ناله کند سیاهکار بـاشد. ۳ــ ناز، شادکامی، نعمت.

دانی که محقّق کی به‌حق رسد؟ چون سیلِ ربوبیّت‌دررسد، و گَرْدِ بشریّت برخیزد، حقیقت بیفزاید، بهانه بکاهد، نه کالبد ماند نه دل، نه جان ماند صافی رسته از آب و گل، نه نور در خاك آمیخته نه‌خاك درنور، خاك باخاك شود و نور با نور، زبان درسَرِ ذکرشود وذکر درسر مذکور، دل در سرِ مِهر شود ومِهر در سرِ نور، جان در سرِ عیان شود وعیان از بیان دور؛ اگرترا این روز آرزوست ازخود برون آی چنانك مار از پوست، بترك خود بگوی‌که نسبت با خود نه نیکوست. همان است که آن جوانمرد گفت:

نیست عشقِ لایزالی را درآن دل هیچ کار
کو هنوز اندر صفات خویش ماندست استوار
هیچکس رانامدست ازدوستان درراه عشق
بی زوال مُلكِ صورت مُلكِ معنی در کنار

اِلٰهی! یك چندی به یادِ تو نازیدم، آخر خود را رستخیز گُزیدم، چو من کیست‌که این‌کار را سزیدم؟ اینم بس‌که صحبتِ تو ارزیدم!

اِلٰهی! نه جز از یادِ تو دل است نه جز از یافت[1] تو جان، پس بی‌دل و بی‌جان زندگی چون توان؟

اِلٰهی! جدا ماندم از جهانیان، به‌آن‌که چشمم از تو تهی و تو مرا عیان[2]!

۱ــ یافت (مصدر مرخم)، یافتن.　۲ــ به‌چشم سِرّ می‌بینمت نه به‌چشم سَر.

خــالی نئی از من و نبینم رویت

جانی تو که با منی° ودیدار[1] نئی!

ای دولتِ دل و زندگانیِ جان، نا دریافته[2] یافته و نادیده عیان؛ یادِ تو میان دل و زبان است و مِهر تو میان سر و جان؛ یافتِ تو روز است که خود برآید ناگاهان؛ یابندهٔ تو نه به‌شادی پردازد ونه به‌اندُهان؛ خداوندا، بسربر مرا کاری که ازآن‌عبارت نتوان[3]؛ تمام کن برما کاری با خود که از دوگیتی نهان.

• • •

بنده در ذکر بــه‌جایی رسدکه زبان در دل برسد، و دل در جان برسد و جان در سِر° برسد و سّر در نور برسد، دل فا[4] زبان گوید: 'خاموش!' جـان فادل گوید 'خاموش!' سِر° فا جان گوید ' خاموش!' الله فا رهی گوید 'بندهٔ من! دیـر بود تـا تو می‌گفتی، اکنون من می‌گویم و تو می‌نیوش!'

• • •

مشرب می‌شناسم امــا فـاخوردن نمی‌یـارم، دل تشنه و در آرزوی قطره‌ای می‌زارم، سِقایه مرا سیر نکند کـه من درطلبِ دریـایم. به هزار چشمه و جوی گذرکردم تا بو که[5] دریا دریابم. در آتش غریقی دیدی؟ من چنانم. در دریا تشنه دیدی؟ من همانم. راست، ماندهٔ متحیری دربیابانم. همی‌گویم: «فریاد رس، که از

۱ــ دیدار، دیده،مرئی(بسنجید با، مردار). ۲ــ نا دریافته، درك‌ناکرده، درك نشده. ۳ــ که ازآن عبارت نمی‌توان کرد، که آن را به‌عبارت نمی‌توان درآورد. ۴ــ فا، با. ۵ــ بو که، امید که.

دست بیدلی بفغانم!»

• • •

خداوندا! هرکه شغل[1] وی تویی شغلش کی بسر شود؟ هرکه به‌تو زنده‌است هرگزکی بمیرد؟ جان در تن گر از تو محروم ماند چون‌مردهٔ زندانی است؛زندهٔ او.ست به‌حقیقت‌کِش با توزندگانی است. آفرینِ خدای برآن کُشتگان باد که مَلِك می‌گوید: «زندگانند ایشان[2]».

• • •

الٰهی! شاد بدانیم[3] که اول تو بودی و ما نبودیم؛ کار تو درگرفتی‌وما نگرفتیم؛ قیمت خود نهادی[4] و رسول خود فرستادی!
الٰهی هرچه بی‌طلب به ما دادی به سزاواری ما تباه مکن؛ و هر چه بجای ما[5] کردی از نیکی، به عیبِ ما بُریده مکن؛ و هرچه نه به‌سزای ما ساختی، به ناسزایی ما جدا مکن.
الٰهی! آنچه ما خود را کِشتیم به بر[6] می‌آر، وآنچه تو ما را کِشتی آفتِ ما ازآن باز دار!

• • •

۱ـ شغل، مشغله، دل مشغولی. ۲ـ اشاره به، ولاتَحْسَبَنَّ الَّذینَ قُتِلوا فی سبیلِ‌اللهِ اَمْواتاً بَلْ اَحیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمِ یُرْزَقون (قرآن‌کریم، ۱۶۹/۳)، وآنان را که در راه خدا کشته شدند مرده مپندار که زندگان‌اند نزد پروردگار خویش، برایشان رزق می‌رانند و نزل می‌رسانند. ۳ـ بدانیم، به‌آنیم.
۴ـ از جهت اینکه بندگان راشایستهٔ راهنمایی و پیغام فرستادن شمردی.
۵ـ بجای ما، در حق ما. ۶ـ به‌بر، به‌ثمر.

من چه دانستم که مزدور° اوست که بهشت باقی اورا حظ° است؟ و عارف° اوست که در آرزوی یك لحظ است؟ من چه دانستم که مزدور در آرزوی حور و قصور است، و عارف در بحر عیان غرقهٔ نور است؟

• • •

من چه دانستم که بر کُشتهٔ دوستی قصاص است[1]؟ چون بنگرستم این معامله ترا با خاص است. من چه دانستم که دوستی قیامت محض است و ازکشتهٔ دوستی دیّت[2] خواستن فرض!

سبحان‌الله! این چه کار است چه کار؟! قومی را بسوخت، قومی را بکُشت، نه یك سوخته پشیمان شد و نه یك کُشته برگشت!

نور چشمم خاك قدمهای تو باد!
آرام دلم زلف بخمهای[3] تو باد!
درعشق تو داد من ستمهای تو باد!
جانی دارم فدای غمهای تو باد!

یکی سوخته و در بیقراری بمانده، یکی کشته و در میدان انفراد سرگشته، یکی در خبر آویخته، یکی در عیان‌آمیخته. آن تخم‌که ریخته؟ وین شورکه برانگیخته؟ یکی در غرقاب، یکی در

۱ــ چون کسی‌که درکوی دوستی گام می‌نهد باید دل از جان بردارد. در شرعِ دوستی قصاص (دل‌از جان برداشتن) بر مقتول واجب است!

۲ــ در شرع دوستی جان به قصاص بستانند و معلوم (دارایی، موجود) به دیت.

۳ــ بخم، خمیده؛ علامت جمع (ها) به‌آخر «زلف بخم»درآمده،گویی «زلف بخم» اسم مرکب گرفته شده است.

آرزوی آب؛ نه غرقهٔ آب سیراب، نه تشنه را خواب.

• • •

الٰهی! ما را براین درگاه همه نیازِ روزی بودکه قطره‌ای از آن شراب بردل ما ریزی؛ تاکی ما را برآب و آتش برهم آمیزی؟ ای بخت ما! از دوست رستخیزی!

حینَ سُئِلَ عَنِ الجَمْعیّةِ ـ فقالَ اَنْ یَقعَ فی قَبْضَةِ الحَقِّ و مَنْ وَقَعَ فی قَبْضَةِ الحَقِّ اِحْتَرَقَ فیه و الحَقُّ خَلَفَهُ.[1]

در عشق تو بی‌سریم سرگشته شده
وز دست امید ما سرِ رشته شده[2]
مانند یکی شمع به هنگام صبوح
بگداخته و سوخته و کشته شده

• • •

الٰهی! ازنزدیك نشانت می‌دهند و برتر ازآنی، وز دورت می‌پندارند و نزدیکتر از جانی، موجودِ نَفَسهای جوانمردانی[3]، حاضرِ دلهای ذاکرانی[4].

مَلِکا! تو آنی که خود گفتی و چنانکه گفتی آنی.

• • •

من چه دانستم کـه این دودِ آتشِ داغ است! من پنداشتم

۱ ــ چون پرسیدنداز جمعیت (جمع توحیدی) ــ گفت، اینکه (سالك) جا می‌گیرد در چنگ حق وکسی‌که در چنگ حق جای گیرد بسوزد و حق جانشین او شود.
۲ ــ شده، رفته. ۳ ــ در هر نفسی از نفسهای جوانمردان موجودی.
۴ ـ در دلهای یادکنندگان از تو حاضری.

که هرجا که آتشی است چراغ است! من چه دانستم که در دوستی کُشته را گناهست! وقاضی خصم را پناهست![1] من چه دانستم که حیرت به وصال تو طریق است[2]! و ترا او بیش جوید کـه در تـو غریق است!

• • •

این عـلمِ سرّ حـق است، و این مردان صاحبِ اسرار، پاسبان را با رازِ ملوك چـه‌کار؟ در پیشِ[3] آن کعبهٔ ظاهر بادیـهٔ مردم خوار[4]، و در پیش این کعبهٔ باطن بادیهٔ اندوه و تیمار!

عالـَمی در بادیه‌ی عشق توسرگردان شدند
تا که[5] یابد بر درکعبه‌ی قبولت بَرّ و بار[6]

آن کعبه قبلهٔ معاملت است، و این کعبه قبلهٔ مشاهدت؛ آن مـوجبِ مکاشفت، و این مقتضیِ معاینت، آن درگـاه عزّت و عظمت، و این پیشگاه لطف و مباسطت!

گـــر نبـاشـد قبلـهٔ عــالم مـرا
قبلهٔ من‌کوی معشوقست و بس

در زیـارت آن کعبه[7] ازار و ردا معلوم است؛ در زیـارت این کعبه[8] ازار تفرید و ردا تجرید است؛ اِحـرامِ آن، لبّیك زبان است، و احرامِ این، بیزاری از هر دو جهان است!

۱ــ برجای آنکه پناه دادخواه باشد. ۲ــ چه دانستم که راه رسیدن به‌تو حیرت است. ۳ــ برسر راه، پیش از. ۴ــ بادیهٔ مردم خوار، بیابان هلاك کننده. ۵ــ چه‌کسی. ۶ــ بروبار، پذیرفتاری و اجازه. ۷ــ کعبهٔ ظاهر. ۸ــ کعبهٔ باطن.

لبّیك عاشقان بِه از احرام حاجیان
کاینست سوی کعبه و آنست سویِ دوست
کعبه کجا بَرَم چه بُرم راه بادیه؟
کعبه‌ست کوی دلبر و قبله‌ست روی دوست

• • •

خواهندگانِ ازو بر درِ اوبسیارند، و خواهندگانِ او کم!
گویندگان از دردْ بی درد اوبسیارند، وصاحب دردْ کم.

• • •

اِلٰهی! چون ازیافت تو سخن گویند از علمِ خود بگریزم؛ بر زهرهٔ خود بترسم، در غفلت آویزم؛ همواره از سلطانِ[1] عیان در پردهٔ غیب می‌آویزم؛ نه کامم بی[2]، لکن خویشتن را در غلطی افکنم تا دمی برزنم.

• • •

دل رفت و دوست رفت، ندانم که از پسِ دوست روم یا از پسِ دل؟

حُشاشَةُ نفسٍ وَ دَّعَتْ یَوْمَ وَ دَّعوا فلم اَدْرِ ایَّ الظّاعنَیْنَ اُشَیِّعُ[3]

فردا برود هردو گرامی بدرست[4] بدرود کرا کنم ندانم ز نخست؟

گفتا: به سرْم ندا آمد که از پسِ دوست شو، که عاشق

۱ـ سلطان، چیرگی. ۲ـ نه به‌کام و دلخواه من است (در غفلت آویختن و از چیرگی مشاهدهٔ تو به پردهٔ غیب پناه بردن دلخواه من نیست).
۳ـ روزی‌که وداع کردند پس ماندهٔ جان وداع کرد. ندانستم کدامیك از دو مسافر را همراهی کنم. ۴ـ بدرستی (بدرستی ندانم).

را دل از بهریافتِ وصالِ دوست باید، چون دوست نبُوَد دل را چه کند؟

چون وصالِ یار نَبْوَد گو دل و جانم مباش
چون شه و فرزین نماند خاك بر سر فیل[1] را

* * *

الٰهی! ای مهربان، فریادرس؛ عزیز آن کس کِش با تو یك نَفَس[2]؛ بادا نَفَسی که درو نیامیزد کس[3]، نَفَسی که آن را حجاب ناید از پس؛ رهی را آن یك نفس در دو جهان بس؛ ای پیش از هرروز و جدا ازهرکس، رهی را درین سور هزارمطرب‌نه بس.

* * *

من چه دانستم که پاداش بر روی مِهر تاش[4] است، من پنداشتم مهینهٔ خلعت پاداش است؛ من چه دانستم که مزدورست او که بهشتِ باقی اورا حظ است، و عارف اوست که درآرزوی یك لَحْظ است.

* * *

الٰهی! گهی به خود نگرم گویم از من زارتر کیست؟ گهی به‌تو نگرم گویم از من بزرگوارتر کیست؟

گاهی که به‌طینت خود افتد نظرم
گویم که من از هرچه به‌عالم بترم

۱ـ مراد شاه و فرزین (وزیر) و فیل شطرنج است. ۲ـ که اورا با تو یك نفس باشد، که یك دم با تو بسر برد. ۳ـ خالی از اغیار.
۴ـ تاش، لکه؛ چه دانستم که پاداش لکه‌ای است برروی دوستی.

چون از صفت خویشتن اندرگذرم
از عرش همی به خویشتن درنگرم

• • •

همه آتشها تن سوزد و آتشِ دوستی‌جان، به‌آتشِ جانسوز شکیبایی نتوان.

گر بسوزد گو بسوز و ور نوازد گو نواز
عاشق‌آن بِه• کو میان آب و آتش در[1] بود

• • •

در دوستی غیرت از بـاب است و هر دل درآن دوستی و غیرت نیست خراب‌است.

• • •

ای سزا[2]ی کَرَم ونوازندهٔ عالم، نه با وصل تو اندوهست نه به‌یاد توغم؛ خصمی• و شفیعی• وگواهی• و حَکَم؛ هرگزبینما نَفَسی بامهر تو بهم، آزاد شده ز بندِ وجود و عدم، در مجلسِ انس قدحِ شادی بر دست نهاده دمادم؟

• • •

اِلٰهی! پسندیدگان ترا به‌تو جستند: بپیوستند؛ نـاپسندیدگان ترا به‌خود جستند: بگسستند؛ نه اوکه پیوست به‌شُکر رسید[3]، نه‌او که گسست-به عذر رسید[4]! ای برساننده در خود و رساننده به‌خود!

۱ــ میان... در، درمیان.... ۲ــ سزا، سزاوار. ۳ــ شکر پیوستن توانست گزاردن. ۴ــ عذر گسستن توانست آوردن.

برسانم[1] که‌کس نرسید به‌خود[2].

ای راهِ ترا دلیل دردی[3]   فردی تو و آشنات فردی

• • •

توانگری سه چیزاست: توانگریِ مال، و توانگریِ خوی، وتوانگریِ دل.

توانگریِ مال سه چیز است: آنچه حلال است محنت[4] است، و آنچه حرام است لعنت[4] است، و آنچه افزونی است عقوبت[4] است.

و توانگریِ خو سه چیز است: خرسندی[5] و خشنودی‌و جوانمردی.

وتوانگریِ دل سه چیز است: همتی مِه[6] از دنیا، مرادی بِه از عقبی، اشتیاقی فا[7]دیدارِ مولٰی.

• • •

درهرکس‌چیزی پیداست: درعالِم دین پیداست، درعارف نورِ مولٰی پیداست، در مُحِب فنای کَوْن پیداست، درصوفی پیداست آنچه پیداست، به‌این زبان نشان دادن ازآن نابد راست.

سیّارهٔ عشق[8]را منازل مائیم
ز اشکالِ جهان نقطهٔ‌مشکل‌مائیم

۱ـ برسان مرا ۲ـ به‌خود، به‌تنِ خویش، بی یاری تو. ۳ـ ای که دلیل راه تو (راهنمای به‌تو) دردی است. ۴ـ مایهٔ محنت، مایهٔ لعنت، مایهٔ عقوبت. ۵ـ خرسندی، قناعت. ۶ـ مِه، بزرگتر. ۷ـ فا (وا، باز)، به. ۸ـ سیارهٔ عشق را منازل، منازل (منزلهای فلکی) سیارهٔ عشق.

چون قصهٔ عـاشقان بیدل خوانند
سرْ قصهٔ عـاشقان بـیدل مـائیم

• • •

الٰهی! این همه نواخت از توبهرهٔ ماست؛ که در هر نَفَسی چندین سوز ونورِ عنایت تو پیداست؛ چون تو مولٰی کراست؟ و چون تو دوست کجاست؟ وبه آن صفت که تویی جز این نه‌رواست؛ این همه نشان است، آیین[1] فرداست؛ این خـود پیغـام است و خلعت برجاست...

• • •

ای خداوندی که رهی را بی رهی بـا خـود بیعت می کنی، رهی را بی‌رهی گواهی به‌ایمان می‌دهی، رهی را بی رهی برخود رحمت می‌نویسی، رهی را بی‌رهی با خود عقدِ دوستی می‌بندی، سزد بندهٔ مؤمن را کـه بنازد اکنون کیش عَقدِ دوستی بـا خود ببست که مایهٔ گنجِ دوستی همه نور است، و بارِ درختِ دوستی همـه سرور است، میـدان دوستی یك دل را فـراخ است، مُلكِ فردوس بردرختِ دوستی یك شاخ است[2].

• • •

خداونـدا! نثارِ دلِ من امیدِ دیدار تست، بهارِ جانِ من در مرغزار وصال تست. آن همان آرزوست که آن مخدّره[3] کرد:
ربِّ ابْنِ لی عِنْدَكَ بَیتاً فی الجَنَّة[4].

۱ــ آیین، جشن. ۲ــ بهشت در برابر دوستی مختصراست. ۳ــمراد زن فرعون است. ۴ــ (قرآن،۶۶/۱۱)، پروردگارا! نزدخود مرا خانه‌ای در بهشت ساز.

* * *

من‌چه دانستم‌که مادرِ شادی رنج است، و زیر یك ناکامی هزار گنج است!

من چه دانستم که این باب چه باب است، و قصهٔ دوستی را چه جواب است!

من چه دانستم که صحبت تو مهینهٔ قیامت است، و عزّ وصال تو در ذُلّ حیرت است!

* * *

نشان حوادث در ازلیّت گوم[1]؟ سیل که به‌دریا رسید از آن سیل‌چه معلوم؟ همه هستیها نیست‌اند در آن اولِ قیّوم! ای رستاخیزِ شواهد و استهلاكِ رسوم[2]، عارف به نیستی خود زنده است، ای ماجِدِ قیّوم! جهان از روز پر[3] و نابینا محروم! ظاهر شدی: سخن شدم[4]، سخن نماند؛ پیدا شدی: دیده شدم[5]، دیده نماند!

دیدیم نهان گیتی‌و اصل جهان
وز علّت و عار برگذشتیم آسان
آن نورِ سیه ز لانُقَط برتر دان
زان نیز گذشتیم نه این ماند ونه آن

* * *

خداوندا! یافته می‌جویم؛ با دیده‌ور[6] می‌گویم؛ که[7] دارم،

۱ـ گوم، گم. ۲ـ آثار و نشانه‌ها. ۳ـ جهان پر از روشنایی است.
۴ـ سراپا سخن شدم. ۵ـ سراپا چشم شدم. ۶ـ دیده‌ور، عیان، آشکار ← ص ۱۰۲ به‌بعد. ۷ـ «که»ی آغازین (من که دارم، پس چه جویم؟) ← ص ۱۰۰ به‌بعد.

چه جویم؟ که بینم، چه‌گویم؟ شیفتهٔ این جست وجویم؛ گرفتار این گفتگویم.

خداوندا! خودکردم و خود خریدم، آتش برخود خود افروزانیدم! از دوستی آواز دادم[1]، دل و جان فرا ناز[2] دادم. مهربانا! اکنون‌که درغرقابم، دستم‌گیر که گرم[3] افتادم...

• • •

پاداش بر روی مِهر تاش[4] است! باز خواستن خود را از دوست، پرخاش است! همهٔ یافتها در یافت آزادی لاش است!

آزاد شو ازهرچه به‌کَون اندر تا باشی یارِ غار[5] آن دلبر!

• • •

اِلٰهی! چه یادکنم‌که خود همه یادم، من خرمنِ نشان خود فرا باد دادم! یادکردن کسب است و فراموش نکردن زندگانی، زندگانی وراء دوگیتی است، وکسب چنانك دانی.

اِلٰهی! یك چندی به‌کسب یاد تو ورزیدم، باز یك چندی به یاد خود ترا نازیدم، دیده برتوآمد، با نظاره پردازیدم! اکنون که یاد بشناختم خاموشی گزیدم. چون من کیست که این مرتبت را سزیدم؟ فریاد از یادِ به‌اندازه، ودیدارِ به‌هنگام، و زآشنائیِ به‌نشان، و دوستیِ به‌پیغام.

• • •

۱ــ آواز دادن، دم زدن؛ صلای (دوستی) در دادم. ۲ــ ناز، ناز محبوب.
۳ــ گرم، سخت. ۴ــ تاش، لکه، ماه‌گرفتگی. ۵ــ یار غار، یارجانی (در اصل لقب ابوبکر است که همراه پیامبر اسلام (ص) هنگام بیرون شدن از مکه، درشبی‌که کافران قصدکشتن رسول اکرم را داشتند به‌غاری‌پناهنده شد).

خداوندا! به شناختِ تو زندگانیم[1]، به‌نصرت تو شادانیم، به‌کرامت تو نازانیم، به عزّ تو عزیزانیم.

خداوندا! که[2] به تو زنده‌ایم، هرگز کی میریم؟! که[2] به‌تو شادمانیم، هرگز کی اندوهگن بثیم[3]؟ که[2] به‌تو نازانیم، بی‌توچون بسر آریم؟ که[2] بتو عزیزیم، هرگز چون ذلیل شویم؟!

• • •

اِلٰهی! چه غم دارد اوکه ترا دارد؟ کرا شاید او کـه ترا نشاید؟ آزاد آن نَفَس که به‌یـادِ تو یازان[4]؛ و آباد آن دل که به‌مهرتو نازان، و شاد آن‌کس که با تو در پیمان.

از غیر جدا شدن سَرِ میدانست
کار آن دارد[5] که با تو در پیمانست

• • •

قـومی بینم بـه این جهان ازو مشغول[6]، قومی به‌آن جهان ازو مشغول[6]، قومی ازهر دو جهان بـه وی مشغول[7]. گوش فرا-داشته که تا نسیمِ سعادت از جانبِ قربت کی دَمَد؟ وآفتـابِ وصلت ازبـرجِ عنایت‌کی تـابد؟ به زبـانِ بیخودی و بـه حکمِ آرزومندی می‌زارند ومی‌گویند: «کریما! مشتاقِ تو بی‌تو زندگانی چون گذارد؟ آرزومندِ به‌تو از دستِ دوستی تو یك کنار[8] خون

۱ــ زندگان‌هستیم،زنده‌ایم. ۲ــ ← ص ۹۸/ح۷. ۳ــ بثیم، باشیم.
۴ــ یازیدن، کشیدن (آن نفس‌که به‌یاد تو کشیده شود). ۵ــ مهم آن کس است. ۶ــ مشغول بودن از...، غافل بودن از...، پرداختن‌به‌دیگری از...
۷ــ مشغول بودن به...، به‌یاد... بودن، در بند... بودن. ۸ــ یك‌کنار، به اندازهٔ یك بغل، یك آغوش.

دارد!»

بی‌تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم؟
چون نباشی در کنارم، شادمانی چون کنم؟

• • •

الحمدُلله که نمردم تا ترا به کام خویش بدیدم، و بر تو نصرت یافتم! رحمت خدا برآن جوانمردان باد که کمر مجاهدت برمیان بستند، و در میدان عبودیّت در صفِ خدمت بیستادند، و قدم برکلّ مرادِ خود نهادند. با خلقِ خدا به صلح و با نَفْسِ خود به جنگ.

• • •

زندگان سه کس‌اند: یکی زنده به‌جان، یکی زنده به‌علم، یکی زنده به‌حق. او که به‌جان زنده است زنده به‌قوت است و به باد. او که به‌علم زنده است زنده به مهر است و به‌یاد. او که به‌حق زنده است زندگانی خود بدو شاد.

اِلٰهی! جان در تن، گر از تو محروم مانَد، مردهٔ زندانی است؛ و او که در راهِ تو به‌امیدِ وصال تو کُشته شود، زندهٔ جاودانی است!

گفتی مگذر به‌کوی ما در[1] مخمور
تا کشته نشی[2]، که[3] خصم ما هست غیور[4]

۱ــ به‌کویِ ما در، در کویِ ما. ۲ــ نشی، نشوی. ۳ــ که، زیرا که
۴ــ غیور، غیرتمند، با حمیّت.

گویم سخنی بُتا که باشم معذور
در کوی تو کُشته بِه که از روی تو دورا!

• • •

ذکرْ نه همه آنست که بر زبان داری، ذکرِ حقیقی آنست که در میانِ جان داری.

توحیدْ نه همه آنست که او را یگانه دانی، توحیدِ حقیقی آنست که او را یگانه باشی وز غیر او بیگانه باشی.

• • •

اِلٰهی! هرکه ترا جوید او را به‌نقد رستخیزی باید، یا به تیغِ ناکامی اورا خونریزی[1] باید.

عزیزِ دو گیتی! هرکه قصدِ درگاهِ توکند، روزش چنین است یا بهرهٔ این درویش خود چنین است؟

سورهٔ نساء (۴)

الٰهی! همگان در فراق می‌سوزند و محبْ در دیدار! چون دوست دیده‌ور[2] گشت، مُحبْ را صبر و قرار چه‌کار؟

• • •

من چه‌دانستم که‌آرزو بریدِ وصال است، و زیرِ ابرِ جودْ نومیدی مُحال‌است؟

من چه دانستم که آن مهربان چنان بردبار است‌که لطف و مهربانیِ اوگنهکار را بی‌شمار است؟

من چه دانستم که آن ذوالجلال چنان بنده نواز است، و

۱ــ خون‌ریزی، خون ریختن، ریزش خونی. ۲ــ دیده‌ور، عیان، آشکار.

دوستان را بر او چندین ناز است؟

من چه دانستم که آنچه می‌جویم میانِ روح است، و عزّ وصال تو مرا فتوح است؟

اندر همه عمرِ من‌شبی وقتِ صبوح
آمد بَرِ من خیالِ آن راحت وروح
پرسید زمن که‌چون‌شدی ای مجروح؟
گفتم که ز عشقِ تو همین بود فتوح

• • •

ای مسکین اگرنتوانی که به‌او تقرّب جویی، باری به دلِ اولیاش تقرّب جوی، که بردل ایشان اطّلاع کند[1]: هر که را در دل ایشان بیند، وی را به‌دوست گیرد.

• • •

خداوندا! تو ما را جاهل خواندی، از جاهل جز از جفا چه آید؟ توما را ضعیف خواندی، از ضعیف جز از خطا چه‌آید؟

خداوندا! برنتاوستن[2] ما با نفس‌خود ازآنِ ضعف انگار، و دلیری و شوخی ما ازآنِ جهل انگار.

خداوندا! تو مان[3] برگرفتی و کس نگفت‌که بردار، اکنون که برگرفتی بمگذار، و در سایهٔ لطف خود می‌دار.

گر آب دهی نهال خود کاشته‌ای
وربست کنی بنا خود افراشته‌ای

۱ــ از دل ایشان خبرگیرد؛ بر دل ایشان آگاه گردد. ۲ــ برتاوستن، برتابیدن؛ برنتاوستن با نفس، حریف نفس نشدن. ۳ــ توما را.

من بنده همانم که تو پنداشته‌ای
از دست مَیَفکنم چو برداشته‌ای

• • •

ریاءُ العارفین خیرٌ من اخلاص المُریدین[1].

• • •

او را به طلب نیاوند[2]، امّا طالب یاود[2]، و تاش[3] نیاود[2] طلب نکند.

هرچه به طلب یافتنی بود فرو مایه است؛ یافتِ حق رهی را پیش از طلب؛ امّا طلب او را پیشین پایه است.

عارف• طلب از یافتن یافت، نه یافتن از طلب[4]، چنانکه مطیع• طاعت از اخلاص یافت نه اخلاص از طاعت، و سبب از معنی[5] یافت، نه معنی از سبب.

اِلٰهی! چون یافتِ تو پیش از طلب و طالب است، پس رهی ازآن در طلب است که بیقراری براو غالب است؛ طالب در طلب، و مطلوب• حاصل• پیش از طلب؛ اینْت کاری است بس عجب! عجبتر آنست که یافت• نقد شد و طلب برنخاست[6]، حق دیده‌ور[7] شد و پردهٔ عزّت به‌جاست!

• • •

۱ ــ ریای عارفان از اخلاص مریدان بهتر (چون مرید به اخلاص خود توجه دارد و با این توجه از حق محجوب است و عارف در عین عرضه‌کردن عمل خود به خلق، متوجه حق است و به‌حق مشغول). ۲ــ نیاوند، نیابند؛ یاود، یابد؛ نیاود، نیابد. ۳ــ تاش، تا او را. ۴ــ چون طلب خود موهبت حق است و توجه حق است نسبت به‌طالب. ۵ــ معنی، مقصود. ۶ــ طلب بجا ماند. ۷ــ دیده‌ور، عیان، آشکار.

توحیدِ مسلمانان میان سه حرف است: اثباتِ صفت بی‌افراط[1]، و نفیِ تشبیه بی‌تعطیل، و برظاهر برفتن[2] بی‌تخلیط.

• • •

الٰهی! عارف ترا به‌نور تو می‌داند[3]، از شعاعِ وجود° عبارت نمی‌تواند[4]. موحّد° ترا به نورِ قرب می‌شناسد، درآتش مهرمی‌سوزد، از ناز باز نمی‌پردازد. خداوندا! یافتِ ترا در یافت[5] می‌جوید. از غرقیِ درحیرت، طلب از یافت باز نمی‌داند. مسکین اوکه او را به‌صنایع شناخت، درویش اوکه او را به‌دلائل جست. از صنایع° آن باید جست که در آن گنجد. از دلایل° آن باید خواست که ازآن زیبد. حقیقتِ توحید برزبانِ خبر کی آویزد؟ این نه آن توحید است که استدلال و اجتهاد به‌آن پیوندد، یا شواهد و صنایع برآن دلالت کند، یا به وسیلتی از وسائل مستحق گردد. آن یافتی است در غفلت[6]، ناخواسته درآمده، و رهی با خود پرداخته، در مشاهدهٔ قریب[7] و مطالعهٔ جمع[8] افروخته، مهرِ ازل سود کرده و دو گیتی به‌زیان برده[9]!

زیانِ جان گر از دیدارت آید
زیانِ جان به جان باید خریدن

۱ــ مراد اثبات صفت برای خداست به پیروی ازکلام خود او و گفت پیامبر او بی‌تأویل‌وتکلف. ۲ــ مراد متابعت شریعت است. ۳ــ به‌یاری نور خودت می‌شناسد. ۴ــ نمی‌تواند شعاع وجود را به‌عبارت و بیان درآورد. ۵ــ نه در طلب. ۶ــ یافتنی است ناخودآگاه. ۷ــ قریب، نزدیك. ۸ــ جمع در مقابل «فرق» و «تفرقه» ← واژه‌نامه. ۹ــ مهر ازلی را به‌عنوان سود حاصل‌کرده و دنیا و آخرت را از کف داده، بسنجید با: سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید/ تبارك‌الله از این فتنه‌ها که در سر ماست (حافظ)

الٰهی! نشانِ این کـار ما را بی‌جهان‌کرد، تا از تنْ نشانِ ما را هم نهان کرد. دیده وریِ[1] تو رهی را بی‌جان‌کرد. مهرِ تو سود کرد، و دو گیتی زیان کرد[2].

اِلٰهی! دانی به چه شادم؟ به‌آنکه نه به‌خویشتن به‌تو افتادم؛ تو خواستی، نه من خواستم؛ دوست بر بالین دیدم چون ازخواب برخاستم.

موسی به طلب آتش می‌شد کـه اصطناع یافت، او بی‌خبر بود که آفتابِ دولت براو تافت. محمد (ص) در خواب بودکـه مبشّر آمد که «بیا تا مرا بینی، من خریـدار توام، تـو بی‌من چند نشینی؟» نه موسی (ع) به‌گفتارْ طمع داشته بود و نه محمّد (ص) به دیدار؛ پس یافتْ در غفلت است، جز این مپندار.

اِلٰهی! بهـاءِ[3] عزّتِ تـو جـای اشارت نـگذاشت، جلال وحدانیّتِ تو راه اضافت[4] برداشت، تا گم کرد رهی هرچه در دست داشت، و ناچیز گشت هر چه رهی پنداشت.

اِلٰهی! از آنِ تـو می‌فزود، و ازآنِ رهی می‌کـاست، تا آخرهمان ماند که اول بود راست!

محنت همه در نهادِ آب وگِل مـاست
پیش از گِل و دل چه‌بود؟ آن حاصل‌ماست

بنده به‌آن توحیدِ اوّل از دوزخ برَست و به‌بهشت رسید،

۱ــ عیانی، آشکاری. ۲ــ ← ص۱۰۵/ح۹. ۳ــ بهاء، روشنی.
۴ــ اضافت، نسبت.

و به‌این توحید از خود برست و به دوست رسید.

سببْ ندیدنْ جهل است، اما با سبب بماندنْ شرك است.

* * *

اِلٰهی! فریاد ازین خواریِ خود، که کس را ندیدم به‌زاریِ خود! فریاد ازین سوز که از فوت تـو در جان ما، در عالم کس نیست که ببخشاید به روز و زمان ما.

اِلٰهی! از حسرت چندان اشك باریـدم، کـه به آب چشمِ خویش تخمِ درد بکاریدم. اگر سعادتِ ازلی دریـابم، این همه درد پسندیدم؛ ور دیدهٔ من بیکبار برتو آیـد، درآن دیده خـود را نادیدم.

* * *

عبودیت بیش ازین برنتابد کـه بعضی داند و بعضی نه... همه الله داند و بس.

اِلٰهی! چون من کیست که این کار را سزیدم؟ اینم بس کـه صحبت ترا ارزیدم.

جز خداوند مفرمای کـه خوانند مرا

سزد این نام کسی را که غلامِ تو بود

* * *

اولٰیتر بـه تیمار خـوردن از آن کسی نیست کـه از ازلِ خویش او را بی‌آگهی[1] است!

۱ ـ بی‌آگهی، ناآگاهی.

غافل بودن ازابدِ خویش‌ازنادانی است، میانِ بوده و بودنی این خوابِ غفلت چیست؟ آدمی را میان دو موج از آتش چه جای بازی است؟!

• • •

خداوندا! یك دل پر درد دارم، و یك جان پر زجر، عزیز دو گیتی! این بیچاره را چه تدبیر؟

خداوندا! درماندم نه از تو، ولکن درماندم در تو! اگر هیچ غایب باشم گویی کجایی؟ و چون با درگاه آیم، در را بنگشایی!

خداوندا! چون نومیدی‌درظاهرِ اسلام حرمان است، وامید در عینِ حقیقت بی‌شك نقصان است، میان این‌وآن رهی را با تو چه درمان است؟ چون شکیبایی درشریعت از پسندیدگی نشان است، و ناشکیبایی در حقیقتْ عینِ فرمان است، میان این وآن رهی را با تو چه برهان است؟

خداوندا! هر کس را آتش در دل است، و این بیچاره را در جان؛ از آن است که هرکس را سرو سامان است، و این درویش بی سروسامان است!

• • •

خداوندا! موجودِ نفَسهای جوانمردانی[1]! حاضرِ دلهای ذاکرانی[1]! از نزدیك نشانت می‌دهند و برتر از آنی! و از دورت می‌پندارند و نزدیکتر از جانی!

۱ــ در نفسهای جوانمردان موجودی، در دلهای یادکنندگان حاضری.

گفتم صنما مگر که جانان منی
اکنون که همی نگه کنم جان منی

• • •

اِلٰهی! جمالِ من در بندگی است[1]؛ یا نه[2]، زبان من به یاد تو کیست؟ دولتم آنست که مذکورِ توام، ورنه در ذکرِ من مرا قیمت چیست؟

سورهٔ مائده (۵)

اِلٰهی! همه از حیرت به فریادند، و من به حیرت شادم. به‌یك لبّیك درِ همه ناکامی برخود بگشادم. دریغا روزگاری که نمی‌دانستم که لطفِ ترا دریازم!

اِلٰهی! در آتشِ حیرت آویختم چون پروانه در چراغ، نه جان رنجِ تپش دیده، نه دل اَلَمِ داغ.

اِلٰهی! در سر آب دارم، در دل آتش؛ در باطن ناز دارم، درظاهر خواهش. در دریایی نشستم که آن را کران نیست؛ به‌جانِ من دردی است، آن را درمان نیست، دیدهٔ من بر چیزی آمد که وصف آن را زبان نیست.

خصمان گویند[3] که این سخن زیبا نیست
خورشید نه مجرم ار کسی بینا نیست

• • •

اِلٰهی چون از یافتِ تو سخن گویند، از عالم خویش بگریزم، بر زهرهٔ خویش بترسم، در غفلت آویزم، نه در شك باشم اما خویشتن در غلطی افکنم، تا دمی برزنم.

• • •

۱ــ بندگی مایهٔ جمال من است. ۲ــ یا نه، وگرنه. ۳ــ بخوانید، گویَن.

الٰهی! آن را که نخواستی چون‌آید؟ واو را که نخواندی کی آید؟ ناخوانده را جواب چیست؟ و ناکِشته را از آب چیست؟ تلخ را چه سود گرش آب خوش در جوار است، و خار را چه حاصل از آن کِش بوی گل درکنار است. آری نسب نسب تقوی است، و خویشی خویشیِ دین.

• • •

ای مسکین! تا کی می‌روی و ردای مخالفت بر دوش! دیر است تا اجل ترا می‌خواند یك بار با او نیوش. ای عاشق بر-شقاوتِ خویش، برخود بفروخته مایهٔ خویش؛ پیش از دیدارِ عزرائیل یك روز بیدارگرد، پیش از هول مطلع[1] یك لحظه هشیار گرد.

• • •

الٰهی! گرکسی ترا به جستن یافت، من به گریختن یافتم. گر کسی ترا به ذکرکردن یافت، من ترا به فراموش کردن یافتم. گرکسی ترا به‌طلب یافت، من خودِ طلب از تو یافتم.

الٰهی! وسیلت به‌تو هم تویی؛ اوّل تو بودی و آخر تویی؛ همه تویی و بس، باقی هوس.

الٰهی! آن روز کجا بازیابم که تو مرا بودی و من نبودم؟ تا باز به‌آن روز نرسم میان آتش و دودم. اگر به‌دوگیتی آن‌روز یابم‌من برسودم. وربود توخودرادریابم، به‌نبودِ تو خود خشنودم.

• • •

۱ــ مراد هول قیامت است.

خدایا! نه شناختِ ترا توان[1]، نه ثنای ترا زبان، نه‌دریای جلال و کبریای ترا کران، پس ترا مدح و ثنا چون توان!

• • •

نشانِ یافتِ اجابتِ دوستی، رضاست؛ افزایندهٔ آبِ دوستی وفاست؛ مایهٔ گنجِ دوستی همه نور است؛ بارِ درختِ دوستی همه سرور است؛ هر که از دوگیتی جدا ماند، در دوستی معذور است؛ هر که از دوست جزای دوست جوید نسپاس است؛ دوستی دوستیِ حق است و دیگر همه وسواس است.

یُحِبُّهُمْ و یُحِبُّونَه[2] عظیم کاری و شگرف بازاری که آب و خاك را برآمد، که قبلهٔ دوستیِ حق گشت، و نشانهٔ سهام[3] وصل؛ چون که ننازد رهی! و نزدیکتر منزلی به مولی دوستی است! آن درختی که همه بارِ سرور آرد دوستی است؛ آن شراب که زهرِ آن همه شهد است دوستی است؛ آن راه که خاكِ آن همه مشك وعبیر است دوستی است؛ رقمِ دوستی ازلی است، و داغ دوستی ابدی است.

• • •

ای مُهَیْمِنِ اکرم! ای مُفْضِلِ اَرْحَم! ای محتجب به‌جلال[4] و متجلی به‌کرم[5]! قسّام پیش از لوح و قلم، نمایندهٔ سورِ هُدیٰ پس از هزاران ماتم! بادا که باز رَهَم روزی از زحمتِ

۱ــ توان، قدرت. ۲ــ ← ص ۲۲/ح۱. ۳ــ سِهام (ج‌سهم)، تیرها.
۴ــ بواسطهٔ جلال و شکوه‌وحشمت. ۵ــ بواسطهٔ بزرگواری.

حوّا و آدم[1]؛ آزاد شوم از بندِ وجود و عدم؛ از دل بیرون کنم این حسرت و نَدَم؛ با دوست برآسایم یك دم؛ در مجلسِ انس قدحِ شادی بردست نهاده دمادم.

تا کی سخن اندر صفت و خلقت آدم؟
تا کی جدل اندرحَدَث و قدمت عالم؟
تا کی تو زنی راه برین پرده وتـا کی
بیزار نخـواهی شدن از عالَم و آدم؟

• • •

درتوحیدِ تسلیم[2] کوش، هرچه ازعقل فرو رود بـاك‌نیست[3]؛ در خدمت سنّت‌کوش، هر چه از معاملت فرو شود[4] باك نیست؛ در زهدِ فراغت[5] کوش، اگـر گنج قـارون در دست توست باك نیست؛ از مولٰی مولٰی‌جوی، از هرکه با زمانی باك نیست.

• • •

ای نزدیکتر بهما از ما! و مهربانتر به ما از ما! نوازندهٔ ما بی‌ما، به‌کرمِ خویش نه به سزای ما! نه‌کار بهما، نه بار به‌طاقت ما، نه معاملت در خور ما، نه منّت به توان ما[6]؛ هر چه کردیم تاوان بر ما، هر چه تو کردی باقی برما؛ هرچه کردی بجای[7] ما به‌خود کردی نه برای ما.

۱ــ از مزاحمت جنبهٔ بشریت. ۲ــ مراد توحیدی است‌که نشانهٔ آن تسلیم (سر فـرود آوردن و رضادادن بهفرمان خدایی) است. ۳ــ چون تسلیم و رضا پیشه‌کردی ازهرچه به‌تدبیر عقل درنیاید باکی نیست. ۴ــ فرورود، فروگذار شود. ۵ــ فراغت و رهایی از اندیشهٔ دنیا. ۶ــ نه‌کار دردست ماست، نه بار به‌طاقت ماست... ۷ــ بجای ما، در حق ما.

ای مستان پر شهوت! و ای خفتگان غفلت! شرم دارید از آن خداوندی که خیانت چشمها می‌داند، و باطن دلها می‌بیند: **یَعلَمُ خائِنَةَ الأَعیُنِ و ما تُخفِی الصُّدور**[1] آه! کجاست درّهٔ عُمَری[2] و ذوالفقار حیدری[3]؟ تا درعالم انصاف براین مستان بی‌ادب حدّ شرعی برانند، و این غافلان خفته را بجنبانند؟ خبر ندارد آن مسکین که خَمْر می‌خورد، که چون قدح بر دست نهند عرش و کرسی در جنبش آید، و از حضرت عزّت ندا آید که **و عِزَّتی و جلالی لأُذیقَنَّهُمْ اَلیمَ عذابی مِنَ الحَمیمِ و الزَّقّوم**[4].

• • •

ما صفات الله را بشنیدیم و چونی[5] بینداختیم، که این می‌باید شنید نه می‌باید شناخت. مسموع است نه معقول، مسموع دیگر است ومعقول دیگر. ما در صفات الله بر مجرّد سَمْع اقتصار می‌کنیم و اگر خواهیم که در شیوهٔ اعتقاد در صفات الله از مقام سمع قدم فراتر نهیم نتوانیم، هر چه خدا و رسول گفت بر پی آنیم.

ار مزدور را بهشت باقی حظّ است، عارف از دوست در آرزوی یك لَحْظ است. ار مزدور در بند زیان و سود است،

۱ـ (قرآن کریم، ۱۹/۴۰)، برخیانت چشمها و برآنچه درسینه‌ها پنهان است داناست. ۲ـ تازیانهٔ احتساب و عدل عمر. ۳ ـ شمشیر دو دَم حیدر (علی ع). ۴ـ سوگند به توانایی و شکوه من که ایشان را بچشانیم عذابی دردنمای ازآب جوشان و زقوم. ۵ـ چونی، کیفیت (مراد چگونگی خداست).

عارفْ سوخته به آتشِ بی‌دود است. ار مزدور از بیم دوزخ درگُداز است، سرِ عارفْ سرتاسر همه ناز است:

چندان نازست ز عشق تو در سر من
تا[1] در غلطم که عاشقی تو بر من
یا خیمه زند وصالِ تو بر درِ من
یا در سرِ کار تو شود اینِ سرِ من

• • •

سورهٔ انعام (۶)

آه از روز اوّل[2]! اگر آن روزْ عنایت بود، طاعتْ سببِ مثوبت است، و معصیت سببِ مغفرت و اگر آن روز عنایت نبود، طاعتْ سببِ ندامت است، و معصیتْ سببِ شقاوت. شکَر که شیرین آمد[3] نه به خویشتن آمد، حنظل که تلخ آمد نه به خویشتن آمد.

کار نه به‌آن است که ازکسی کَسَل آید، و ازکسی عمل، کار آن دارد که شایسته خود که آمد در ازل[4].

اِلٰهی! گر درکمینِ سِرّْ تو به ما عنایت نیست، سرانجامِ قصّهٔ ما جز حسرت نیست.

• • •

ای حجّت را یار، و اُنس را یادگار[5]، خود حاضری ما

۱ـ تا، تا بدانجا که، که در نتیجه. ۲ـ مراد روز ازل و سابقهٔ روز ازل است. ۳ـ آمدن (فعل معین)، شدن. ۴ـ مهم آن است که خود در ازل که (چه‌کسی) شایسته آمد (شایسته شد). ۵ـ ای آنکه یار حجّت و یادگار اُنسی.

را جستن چه به کار؟

اِلٰهی! هر کس را امیدی و امیدِ رهی دیدار؛ رهی را بی دیدار نه به مزد حاجت است نه با بهشت کار.

• • •

در بادیه می‌شدم، درویشی را دیدم که ازگرسنگی و تشنگی چون خیالی گشته، و آن شخصِ وی از رنج و بلا به خِلالی باز آمده[1]، و سر تا پای وی خونابه گرفته . به تعجّب در وی می‌نگرستم وخدای را یاد می‌کردم. چشم فراخ باز کرد و گفت: «این کیست که امروز در خلوتِ ما رحمت آورده؟»... درین بودم که ناگاه از سرِ وجدِ خویش برخاست، و خود را به‌زمین می‌زد، و مشاهده‌ای را که در پیش داشت جان نثار همی‌کرد و می‌گفت :

من پای برون نهادم اکنون ز میان
جان داند با تو و تو دانی با جان

درکویِ تو گر کُشته شوم باکی نیست
کو دامنِ عشقی که برو چاکی‌نیست؟

یك عاشقِ آزاده نبینی به جهان
کز بادِ بلا بر سرِ او خاکی‌نیست

• • •

ارادت نَفَسی است میان علم و وقت، در ناحیهٔ ناز، در محلّهٔ دوستی، در سرای نیستی، چهار حد دارد آن سرای :

۱ــ از لاغری و نحیفی به نازکی چوب خلال شده.

یکی با آشفتگان شود، یکی با غریبان، سدیگر بابیدلان ، چهارم با مشتاقان.

ای مهربان، فریاد رس! عزیز آن کس کِش با تو یک نَفَس. ای یافته و یافتنی! از مرید چه نشان دهند جز بی‌خویشتنی؟ همه خلق را محنت از دوری است، و مرید را از نزدیکی!همه را تشنگی از نایافتِ آب، و مرید را از سیرابی!

تا جان دارم غمِ ترا غمخوارم
بی‌جان غم عشق تو به‌کس نسپارم

• • •

اِلٰهی! او که ترا به‌صنایع شناخت، برسبب موقوف است؛ و او که ترا به‌صفات شناخت، در خبر محبوس است؛ او که به‌اشارت شناخت، صحبت را مطلوب است[1]؛ اوکه ربودهٔ اوست از خود معصوم[2] است.

• • •

بر عبودیّت آن نهند که برتابد. دانستنِ غیب همه برنتابد و نتواند. بلی بعضی[3]، و بعضی چیزی نه همه؛ که همه الله داند و بس.

• • •

اِلٰهی! موجودِ[4] عارفانی، آرزوی دلِ مشتاقانی، مذکورِ زبانِ مدّاحانی. چونت نخوانم که نیوشندهٔ آوازِ داعیانی! چونت

۱ــ مطلوبِ صحبت و همنشینی‌است.
۲ــ معصوم، نگاه داشته شده، محفوظ.
۳ــ بعضی دانستن غیب برتابد و تواند.
۴ــ دارایی، هستی.

نستایم که شادکنندهٔ دل بندگانی! چونت ندانم که زین جهانی!
چونت دوست ندارم که عیشِ[1] جانی!

• • •

اَهْلُ المُجاهَداتِ و اَصْحابُ الرِّیاضاتِ فَطعامُهُمُ الخَشِنُ و لباسُهُمُ الخَشِنُ و الَّذی بَلَغَ المَعْرِفَةَ لایُوافِقُهُ اِلّا کُلُّ لَطیفٍ، ولایَسْتَأنِسُ اِلّا بِکُلِّ مَلیحٍ[2].

• • •

پردهٔ عزتِ[3] او اوست، که او خود اوست، و تو تو.

• • •

هرکه از درِ تصدیق و تسلیم درآید، وی را از سه شربت یکی دهند: یاشربتی دهند ازمعرفت تا دل وی به حق زنده‌گردد، یا زهری دهندکه نفسِ امّاره در زیرِ قهر اوکُشته گردد، یا شرابی دهند که جان از وجود او مست و سرگشته شود. از اینجا یافتِ حقیقت وانسِ صحبت‌آغازکند، لذّتِ خدمت و حلاوتِ طاعت بیابد، سُرورِ معرفت در پیوندد، به روحِ مناجات[4] رسد. پس در شغلی افتد که از آن عبارت نتوان[5]، تا آنگاه که همه زندگانی شود در آن:

خالی نه‌ای از من و نبینم رویت
جانی توکه با منی و دیدار[6] نه‌ای

۱ــ مایهٔعیش، مایهٔ زندگانی. ۲ــ خداوندان مجاهدت‌و ریاضت خوراکشان درشت وپوشاکشان‌درشت است وآن‌کس راکه بمعرفت رسد جزبالطیفی سازگاری نیست و جز با هرتمکینی انس نه. ۳ــ حجاب حشمت، پردهٔ فرّ و شکوه. ۴ــ مناجات، راز و نیازکردن با حق، نجواکردن باحق. ۵ــ که بعبارت و بیان در نمی‌آید. ۶ــ دیدار، دیده، پیدا (بسنجید با، مرداد، مرده).

• • •

اِلٰهی! تا رهی‌را خواندی، رهی در میان مَلاْ[1] تنهاست. ب
گفتی که بیا، هفت اندامِ رهی شنواست. ازآدمی چه‌آید؟ قدرآدمی
پیداست! کیسه تهی و بادپیماست. این کار پیش ازآدم وحوّا است.
وعطا پیش ازخوف و رجاست امّا آدمی به‌سببِ دیدن مبتلاست.
بناز[2] کسی است که از سبب دیدن رهاست و با خود[3] به‌جفاست.
گرآسیایِ احوال گردان است، چه بُوَد[4]؟ قطبِ مشیّت بجاست:[5]

ای دوست به جملگی ترا[6] گشتم من
حقّا کـه درین سخن نـه زرقست و نه فن
گرتو ز خودیِ خود برون جَستی پاك
شایـد صنمـا بـه جـای تـو هستم مـن

سورهٔ اَعراف (۷)

اِلٰهی! اگرکسی ترا به‌طلب یافت، من خود طلب از تو یافتم.
ار کسی ترا به‌جُستن یافت، من به‌گریختن یافتم.

اِلٰهی! چون وجودِ تو پیش از طلب و طالب است، طالب
از آن در طلب است کـه بیقراری بر او غـالب است. عجب آن
است که یافت نقد شد[7] و طلب برنخاست[8]. حق دیده‌ور[9] شد، و
پردهٔ عزّت بجاست!

۱ــ ملأ (در مقابل خلأ) جمع، جمعیت؛ بسنجید با:
هرگز وجود حاضر و غـایب شنیده‌ای؟/ من‌در میان جمع ودلم جای‌دیگراست.
(سعدی)
۲ــ بناز، برخوردار از ناز و نعمت. ۳ــ با نفس‌خود. ۴ــ چه‌اهمیت
دارد؟ ۵ــ چون قطب در گردش برجای خویش است. ۶ــ ترا، از
آن تو. ۷ــ بحاصل آمد. ۸ــ از میان برنخاست، منتفی نشد.
۹ــ دیده‌ور، عیان.

ای جمالی کز وصالت عالَمی مهجور و دور
بر میانشان از غمت جز حیرت و زنّار نیست
دیدنیها هست آری گفتنیها روی نیست
درمیانِ کامِ افعی صورتِ[1] گفتارنیست

• • •

میدان راه دوستی اِفراد است. آشمندهٔ شرابِ دوستی از دیدار بر میعاد است. برسد هر که صادق روی به‌آنچه مراد است.

• • •

چون نیك مانَد آخرِ این کار به‌اوّلِ این‌کار! یعنی‌که اول همه لذّتست و راحت و زندگانیِ با رَوْح و بـا شادی، تا مرد پای در دام نهد وطوقش در گردن آیـد، آنگه به هر[2] راحتی‌که دید محنتی بیند، و با هر فرازی نشیبی بُوَد.

• • •

ای طالبـان، بشتابید کـه نقْد نـزدیك است. ای شبروان، مخسبید که صبحْ نزدیك است. ای شتابندگان، شاد شوید‌که منزل نزدیك است. ای تشنگان، صبر کنید که چشمه نزدیك است. ای غریبان بنازید که میزبان نزدیك است. ای دوست جویان، خوش باشید که اجابت نزدیك است. ای دلگشایِ رهی، چـه بُوَد که دلم را بگشایی و از خـود مرهمی برجانم نهی؟ مـن سود چون جویم که دو دستم از مایه تهی؟ نگر که به‌فضلِ خود افکنی مرا

۱ـ صورت، تصوّر. ۲ـ به هر، در ازاء هر...

به روزبهی.

• • •

اِلٰهی! نسیمی دمید ازباغ دوستی: دل را فدا کردیم؛ بویی یافتیم از خزینهٔ دوستی: به‌پادشاهی برسرِ عالَم ندا کردیم؛ برقی تافت از مشرقِ حقیقت: آب و گِل کم انگاشتیم.

اِلٰهی! هر شادی که بی‌توست اندُهان است؛ هر منزل که نه در راه توست زندان است؛ هر دل که نه در طلب توست ویران است؛ یك نفس با تو به‌دوگیتی ارزان است؛ یك دیدار ازآنِ تو بِه ازصد هزار جان رایگان است: صد جان نکند آنچه کند بوی وصالت.

• • •

اِلٰهی! چه زیباست ایّامِ دوستانِ تو با تو! چه نیکوست معاملت ایشان در آرزوی دیدار تو! چه خوش است گفت وگوی ایشان در راه جست وجوی تو! چه بزرگوار است روزگار ایشان در سرِ کار تو!

• • •

مهر و دیدار هر دو برهم رسیدند. مهر دیدار را گفت: «تو چون نوری که عالم افروزی.» دیدار مهر را گفت: «تو چون آتشی که عالم سوزی.» دیدار گفت: «من چون جلوه‌کردم غمان از دل برکَنَم.» مهر گفت: «من باری غارت کنم دلی که بر او رخت افکنم.» دیدارگفت: «من تحفهٔ ممتحَنانم.» مهرگفت: «من

شورندهٔ جهانم.» دیدار بهرهٔ اوست[1] که او را بـه‌صنایع شناسد[2]، از صنایع به او رسد: مکوّنات و مقدّرات و مُحْدَثات از خلق زمین و سماوات و شمس و قمر و نجوم مسخر است[3]. مهر بهرهٔ اوست کـه او را هم بـه او شناسد[4]، ازو بـه صنایع آید نـه از صنایع بدو.

مسکین اوکه او را به صنایع شناخت! بیچاره او که او را ازبهرنعمت دوست داشت! بیهوده او که او را به‌جهد خود جُست!

او که به‌صنایع شناسد، به بیم وطمع پرستد؛ او که وی را از بهر نعمت دوست دارد، روز محنت برگردد؛ اوکه به خویشتن جوید، نایافته یافته پندارد؛ اما عارف او را هم به‌نور او شناسد، از شعاع وجود عبـارت نتواند، درآتش مهر می‌سوزد، و از ناز باز نمی‌پردازد.

• • •

آن دیده که او را دید به ملاحظهٔ غیر او کی پردازد ؟ آن جان که با او صحبت یافت با آب و خاك چند سازد؟ خو کرده در حضرتِ مشاهدت° مذلّتِ حجاب° چند برتابد؟ والی برشهرِ خویش در غربت° عمر چند بسرآرد؟ **کَأَنَّكَ تَرَاهُ**[5] اشارت است‌کـه حق دیدنی است؛ **فَاِنَّهُ یَرَاكَ**[6] از حق دیده‌وری[7] است.

۱ــ بهرهٔ آن‌کس است. ۲ــ از راه آفریده‌های صنع خدایی خدا را بشناسد. ۳ــ ناظر به، وَالشَّمْسَ والقَمَرَ و النُّجومَ مُسَخَّراتٌ بِأمرِه (قرآن کریم، ۵۴/۷)، آفتاب و ماه و ستارگان نرم‌کرده و روان به‌فرمان خدای. ۴ــ یادآور مضمون، آفتاب‌آمد دلیل آفتاب. ۵ــ گویی ترا می‌بیند. ۶ــ هما نا ترا می‌بیند. ۷ــ دیده‌وری، مرئی بودن.

• • •

چون هیبتِ دیده‌وری[1] حق موجود است، از ملامت منکر چه باك! در خدمتِ سزای[2] معبود کوش، نـه بهرهٔ آب و خـاك، که هیبتِ اطّلاعِ حقْ سیل است و پسندِ خلقْ خاشاك.

مَلِکا! آبِ عنایت تو به سنگ رسید: سنگ بـار گرفت؛ از سنگ میوه رُست، میوه طعم و خوارگرفت[3].

مَلِکا! یاد تو دل را زنده کـرد و تخم مهر افکند، درخت شادی رویانید ومیوهٔآزادی داد. چـون زمینْ نرم باشد و تربتْ خوش وطینتْ قـابلِ تخم، جـز شجرهٔ طیّبه از آن نرویـد و جز عبهرِ عهد بیرون ندهد...

• • •

هرکس را امیدی، و امید عارفْ دیدار. عارف را بی‌دیدار نـه به مزدْ حاجت است نـه با بهشتْ‌کار. همگان بر زنـدگانی عاشقند، ومرگ برایشان دشخوار؛ عارف به مرگ محتاج است برامیدِ دیدار؛گوش به‌لذّتِ سَماعْ‌برخوردار؛ لب حقِّ مهرِ را وام‌گزار[4]، دیده آراستهٔ روز دیدار، جان از شرابِ وجودْ مستی بی‌خمار:

دل زان خواهم که برتو نگزیند کس
جان زانکه نزد بی‌غمِ عشقِ تو نفس

۱ـــ ← ص ۱۲۱ /۷ح. ۲ــ سزای، در خور...، سزاوار...، شایستهٔ...
۳ــ خوردنی شد. ۴ــ وام‌گزار (وام گزارنده)، ادا کنندهٔ وام.

تن زان که بجز مهر تواش نیست هوس
چشم از پی آن که خود ترا بیند و بس

• • •

الٰهی! بهاء عزّت تو جای اشارت نگذاشت، قدمِ وحدانیّت تو راه اضافت[1] برداشت، تا گم کرد رهی هر چه در دست داشت و ناچیز شد[2] هرچه می‌پنداشت.

الٰهی! زانِ تو می‌فزود، و زانِ رهی می‌کاست، تا آخر همان ماند که اوّل بود راست[3]:

گفتی کم و کاست باش خوب آمد و راست
تو هست بسی[4] رهیت شاید کم و کاست

• • •

نیازمند را ردّ نیست، و در پسِ دیوارِ نیاز مگر[5] نیست، و دوست را چون نیاز وسیلتی[6] نیست.

• • •

بنده که وابستهٔ حق بُوَد و شایستهٔ مهر، او را به عنایت بیارایند و به فضل بار دهند و به مِهر خلعت پوشانند، و به کَرَم بنوازند، تا بِستاخ گردد. آنگه میان غیرت و مهر می‌گردانند؛ گهی غیرت در دربندد تا زبانِ رهی درخواهش آید، گهی مهر

۱ــ اضافت، نسبت.　۲ــ تباه‌ونفی شد.　۳ــ راست (قید)، درست، نه بیش و نه کم.　۴ــ وجود تو کفایت است.
۵ــ مگر(شاید)، آیا، واما.　۶ــ برای دوست وسیله‌ای مانند نیاز نیست.

در بگشاید تا رهی به‌عیان می‌نازد .

• • •

الٰهی! مشرب[1] می‌شناسم امـا واخـوردن نمی‌یـارم؛ دلْ تشنه و در آرزوی قطره‌ای می‌زارم، سقایه مـرا سیری نکند، من در طلبِ دریاام؛ بر هزار چشمه و جوی گذر کردم تا بوکه[2] دریا دریابم؛ در آتش عشق غریقی دیدی؟ من چنانم؛ در دریا تشنه‌ای دیدی؟ من آنم؛ راست[3] به متحیّری مانم کـه در بیابانم؛ فریادم رس که از دستِ بیدلی بفغانم.

الٰهی! غـریبِ ترا غربتْ وطن است، پس این‌کار را کی دامن است؟چه سزای فَرَج است اوکه به‌تو ممتَحن است؟ هرگز کی واخانه[4] رسد اوکه غربتْ او را وطن است؟

الٰهی! مشتاقْ کشتهٔ دوستی است، وکشتهٔ دوستی رادیدارِ نوکفن است.

• • •

الٰهی! چه خوش روزگاری است روزگار دوستان تو باتو! چه خوش بازاری است بازار عارفان درکار تو! چه آتشین است نَفَسهای ایشان در یـادکـرد[5] و یادداشت[6] تو! چـه خوش دردی است دردِ مشتاقان درسوزِ شوق ومهرتو! چه‌زیباست گفت وگوی

۱ـ مشرب، آبشخور. ۲ـ بوکه، امیدکه. ۳ـ راست (قید)، درست. ۴ـ واخانه، بازخانه، به خانه. ۵ـ مصدرمرخم از یادکردن ۶ـ مصدر مرخم از یادداشتن (به‌یاد داشتن).

ایشان در نام و نشان تو!

• • •

کَرَمَ گفت: اَلَستُ بِرَبِّکُم[1]؟ بِرّ گفت: بَلی[1]. چون داعی و مجیب یکی است در تعرّض[2] چه معنی؟ مَلِك رهی را با خود خواند، او را به‌خودنیوشید، بی‌او خود جواب داد و جواب به‌بنده بخشید. این همچنان است که مصطفی را گفت: وَمارَمَیتَ اِذْرَمَیْتَ[3]. درین آیت دعوی بسوخت و معنی بنواخت، تا هرکه به‌خود بازآمد، او را نشناخت، سیلِ ربوبیّت بر گَرْدِ بشریّت گماشت، او را ازو بربود، پس او را نیابت داشت. می‌گوید: نه‌تو انداختی آنگه‌که می‌انداختی، وَ بِهِ اَبْطِشُ بی[4] این است گر بشناختی.

• • •

ای سزاوارِ ثنای خویش! ای شکرکنندهٔ عطای خویش! ای شیرین نمایندهٔ[5] بلای خویش! رهی به‌ذاتِ خود از ثنای تو عاجز، و به عقلِ خود از شناختِ منّتِ تو عاجز، و به‌توانِ خود از سزای تو عاجز.

کریما! گرفتار آن دردم که تو دوای آنی؛ بندهٔ آن ثنایم که‌تو سزای آنی؛ من‌درتو چه دانم؟ تودانی! تو آنی‌که خودگفتی، و چنان‌که خود گفتی آنی.

۱ـ (قرآن، ۱۷۲/۷)، نه‌ام من‌خداوند شما ؟ [گفتند] آری. ۲ـ تعرض. پرخاش‌کردن، عتاب‌کردن. ۳ـ (قرآن، ۱۷/۸)، نه‌تو انداختی آنکه که می‌انداختی. ۴ـ و دستی‌که به (فرمان) من می‌زند.
۵ـ نماینده، جلوه دهنده.

• • •

آنچه الله از خود نشان داد آن است، و صفتِ وی چنان است؛ الله از خود بر بیان است، و مصطفیٰ ازو برعیان است...

سورهٔ انفال (۸)

من چه دانستم که زندگی در مُردگی است و مرادِ همه در بیمرادی است؟ زندگی زندگیِ دل‌است ومردگی مردگیِ نَفْس؛ تا در خود بنمیری به‌حق زنده نگردی. بمیر، ای دوست اگر می - زندگی خواهی. نیکو گفت آن جوانمرد که

نکند عشقْ نفسِ زنده قبول نکند بازْموشِ مرده شکار

الٰهی! آن کس که زندگانی وی تویی، او کی بمیرد؟ وآن کس که شغل وی تویی، شغل بسر کی بَرَد؟ ای یافته و یافتنی، نه جز از شناختِ تو شادی، نه جز از یافتِ تو زندگانی، زنده بی‌تو چون مرده زندانی، و صحبتْ یافته با تو نه‌این جهانی نه‌آن جهانی.

• • •

مخلص‌همه ازوبیند، عارف همه به‌اوبیند، موحّد همه‌اوبیند.

هر هست که نام برند عاریتی است، هستِ حقیقی اوست دیگر تهمتی است.

مریدْ مزدور است و مراد همان مهمان، مزدِ مزدور درخورِ مزدوراست‌ونُزل‌مهمان درخورِ میزبان؛ مهمان بستهٔ کاری است که در سرِ آن است، دیدهٔ او در دیده‌وری عیان است، جانِ او در سر مهرِ او تاوان است، جان او همه چشمْ سِرْ او همه

زبان است، آن چشم و زبان در نورِ عیان ناتوان است.

• • •

الٰهی! نه جز از شناختِ تو شادی است، نه جز از یافتِ تو زندگانی، زنده بی‌تو چون مردهٔ زندانی است، زندگانی بی‌تو مرگی است، و زنده به‌تو زندهٔ جاودانی است.

یا حیوةَ الـرّوحِ مالی؟ لَیْسَ لی علْمٌ بِحالی
تِلْكَ روحی منْكَ مِلْیٌ و سوادی منْكَ خالی[1]
بی جـان گـردم که تو ز من پُر گردی
ای جانِ جهان تـو کفر و ایمـان منی

• • •

این کار را مردی بباید با دلی پُر درد، ای دریغا که نه در جهان مرد مانْد و نه در دلها درد!

• • •

الٰهی! از بیم تواند بود، به‌جان رسیدم؛ هیچ نـدانم که با چنین نَفْس با چنین کار چون افتادم؛ هیچ عبرت نگرفتم و خلقی به‌عبرتِ خویش ندیدم؛ هرچند کوشیدم که یك نَفَس از آنِ خود شایستهٔ تو بینم، ندیدم. ملکا! دانی که نه بی‌تو خود را[2] این روز گزیدم!

• • •

الٰهی! رازکسی را که خود خواندی ظاهر مکن و جرمی که

۱ــ ای مایهٔ زندگی جان، مرا چه می‌شود؟ از حال خود بی‌خبرم / این جان من آکنده از تست و دیدهٔ من تهی از تو.   ۲ــ برای خود.

خود پوشیدی!

کریما! میان ما با تو داور تویی، آن کن که سزای آنی! بنده را وقتی بباید که از تن زبان ماند و بس، و از دل نشان ماند و بس، و از جان عیان ماند و بس، دل برود نمونه ماند و بس، جان برود بوده ماند وبس.

این جوانمرد به منزل رسید و پرسید: «از سیل چه نشان دهند؟» چون به‌دریا رسید دردریا افتاد، و سخن برسید[1]، در خود برسید او که به مولٰی رسید:

بُلعجب بادیست در هنگام مستی بادِ فقر
کز میانِ خشك° رودی ماهیانِ تر گرفت
ابتدا غوّاص ترکِ جان و فرزندان بگفت
پس به دریادر فرو شد تا چنین گوهر گرفت
سالها مجنون طوافی کرد در کهسار و دشت
تا شبی معشوقه را در خانهٔ مادر گرفت

سورهٔ توبه (۹)

اِلٰهی! اگر این آه از ما دعوی است سزای آنی، ور لاف است بجای[2] آنی، ورصدق است وفای آنی.

اِلٰهی اگردعوی است، سخن راست است؛ ور لاف است، ناز راست است؛ ورصدق است، کار راست است؛ ار دعوی است، نه بیداد است؛ ور لاف است، از آن است که دل شاد است؛ ورصدق است، از تاوان آزاد است.

۱ــسخن تمام شد. ۲ــ بجایِ، در حقِّ.

اِلٰهی! تو دانی که کدام است، اگر دعوی برکَرَم عرض کنی نازْ مرا ضرورت است.

الٰهی! ازسه چیز که دارم در یکی نگاه کن: اوّل سجودی که جز ترا از دل نخاست، دیگر تصدیقی که هر چه گفتی گفتم که راست، سه دیگر چون بادِ کرم خاست دل و جان جز ترا نخواست.

• • •

گویی دستِ علاقت از دامنِ حقیقت کی رهان شود؟ تا خورشید وصال ازمشرقِ یافتْ تابان شود و زیارت بیکران شود و دل و جان هر سه* به دوست نگران شود.

الٰهی! از دو دعوی بزینهارم[1]، وز هر دو به فضل تو فریاد خواهم[2]: از آنکه پندارم که به‌خود چیزی دارم، یا پندارم که برتو حقی دارم.

اِلٰهی! از آنجا که بودیم برخاستیم، لکن به‌آنجا نرسیدیم که می‌خواستیم.

اِلٰهی! هر که نه کُشتهٔ خودی است، مردارست؛ مغبون اوست که نصیب او از دوستی گفتارست؛ او را که این راه جان و دل بکارست، او را با دوست چه کارست؟

• • •

اِلٰهی! نزدیکِ نفسهای دوستانی، حاضرِ دلِ ذاکرانی، از

۱ــ بزینهار، امان خواه. ۲ــ از هر دو دعوی به بزرگواری تو پناه می‌آورم. * چنین است در مآخذ نقل و گویا افتادگی دارد.

نـزدیك نشانت می‌دهند و برتر از آنی، و از دورت می‌جویند و نزدیکتر از جانی، ندانم که در جانی یا جان را جانی، نه اینی و نه آنی، جان را زندگی می‌باید، تو آنی...

• • •

ندای حق بـر سه قسم است: یکی را به ندای وعید خوانـد از روی عظمت بـه خوف افتاد؛ یکی را به ندای وعد خواند به‌ـ نعمتِ رحمت به‌رجا افتاد. یکی را به‌ندای لطف خواند به حکمِ انبساط به‌مهر افتاد. بنده باید کـه میان این سه حال گردان بوَد: اوّل خوفی‌که او را ازمعصیت باز دارد، دوم رجایی‌که اورا بر- طاعت دارد، سوم مهری‌که اورا ازو باز رهاند.

تا با تو تویی[1] تـرا به حق ره ندهند
چـون بی‌تو شدی ز دیده بیرون ننهند

• • •

کریما!این سوزِ ما امروزدردآمیز است، نه‌طاقت بـسربردن و نه جای گریز است. سِرّ وقت عارف تیغی تیز است[2]، نه جـای آرام و نه رویِ پرهیز است.

لطیفا! این‌منزل ما چرا چنین دور است؟ همراهان برگشتند کـه این کار غرور[3] است گـر منزل ما سرور است ایـن انتظار

۱ــ تا تو با تو هستی، تا تو با خود هستی.
۲ــ اشاره به، الوقت سیفٌ قاطعٌ، وقت شمشیری است برنده (که‌گذشته و آینده را از هم جدا می‌کند، حال سالك است که نه به گذشته تعلق دارد نه به آینده ؛ هم به این اعتبار که هرکس تسلیم آن شود رهایی یابد وهرکس با آن درآویزد هلاك گردد).
۳ــ غرور، مایهٔ فریب.

سور[1] است و گر جز منتظر مصیبت زده‌ای است نامعذور است.

• • •

الٰهی! ای دهندهٔ عطا، و پوشندهٔ جفا؛ نه‌پیدا که پسندکه‌را؛ و پسندیده چرا؛ بنده بتاوی به‌قضا، پس گویی که چرا. الٰهی! کارِ پیش از آدم و حوّاست[2]، و عطا پیش از خوف و رجاست، اما آدمی به سببِ دیدن[3] مبتلاست؛ خاصهٔ او[4] آن کس است که از سببِ دیدن رهاست؛ اگر آسیای احوالِ گردان است، قطبِ مشیّت بجاست[5].

• • •

اینجا سه‌مقام است: اوّل برقی تافت ازآسمانِ فقر تا ترا آگاه کرد، پس نسیمی دمید از هوای مسکنت تا ترا آشنا کرد، پس دری گشاد ازمعرفت تا ترا دوست کرد، و خلعتی پوشانید تا بِستاخ کرد.

الٰهی! آتشِ یافت‌با نورِ شناخت‌آمیختی، و ازباغِ وصالِ نسیمِ قرب انگیختی، بارانِ فردانیّت برگَردِ بشریّت ریختی، به‌آتشِ دوستی آب و گل سوختی، تا دیدهٔ عارف را دیدارِ خود آموختی.

• • •

الٰهی! عنایت تو کوه است و فضل تو دریاست. کوه کی

۱ـ سور، جشن، شادی. ۲ـ اشاره به‌سابقهٔ ازل. ۳ـ توجه به‌اسباب که موجب قطع توجه‌از مسبب‌الاسباب است. ۴ـ خاصهٔ او، مقرب او (مقرب خداوند). ۵ـ چون قطب درگردش برجای خود است.

فرسود و دریا کی کاست؟ عنایت تو که جُست و فضل تو که واخواست؟ پس شادی یکی است که دوست یکتاست.

* * *

اِلٰهی! نه‌دیدارِ ترا بهاست[1]، ونه رهی‌را صحبت سزاست، و نه از مقصود ذره‌ای در جان پیداست، پس این درد و سوزدر جهان چراست؟ پیداست که بلا را در جهان چند جاست، این‌همه سهل است اگر روزی به این خارِ خرماست.

* * *

آه ازروزِ بتری، فریاد از درد واماندگی!

اِلٰهی! چه سوز است این که از بیمِ فوت[2] تو در جان ما؟ در عالم کس نیست که ببخشاید به روز زمان ما.

اِلٰهی! دلی دارم پر درد و جانی پر زحیر، عزیزِ دو گیتی! این بیچاره را چه تدبیر؟

* * *

جوهری است برخاك افتاده میان راه؛ عالم از قیمت آن جوهر ناآگاه؛ صاحب دولتی به سرِ آن رسید ناگاه؛ پادشاهیِ جاوید یافت بی‌طبل و کلاه؛ از قیمت آن جوهر بر راه چیزی نکاست؛ قیمت‌آن جوهرهم‌که دی[3] بود بجاست؛ نور جوهر که‌را-تابان است؟ آن راکه عنایت معلوم است: گله برخاست. ابتدای به بِر که‌کرد و از آغاز این‌کار که خواست؟ درختِ مهر که

۱ــ بها برای دیدار نمی‌توان تعیین‌کرد. ۲ــ فوت، از دست دادن.
۳ــ دی، دیروز.

کِشت و سرای دوستی که آراست؟ پس با چندین لطف، این بد- اندیشی چراست؟ روز خریداری عیب می‌دید و گفت که رواست.

الٰهی! این همه شادی از تـو بهرهٔ ماست. چون تـو مولی کراست؟ وچون تو دوست کجاست؟ و به‌آن صفت که تویی از تو خود جز این نه‌رواست؛ وتا می‌گویی که این خود نشان است و آیین‌فرداست، این پیغام است و خلعت برجاست، صبررا چه روی و آرام را چه جاست؟

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد
دانم که زمانه را زبون خواهی کرد
گر زیب و جمال ازین فزون خواهی کرد
یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد

• • •

سورهٔ یونس (۱۰)

الٰهی! یادِ تومیان دل وزبان است، و مهر تو درمیان سرّ و جان؛ یافت تو زندگانی جان است ورستخیز نهان. ای‌ناجُسته یافته، و در یافته نا دریافته، یافتِ تو روز است کـه خود برآید ناگاهان، او که ترا یافت نه به‌شادی پردازد نه به‌اندُهان.

• • •

الٰهی! عارف ترا به‌نور تو می‌داند[۱]، از شعاع نورْ عبارت نمی‌تواند[۲]، در آتش مهر می‌سوزد و از ناز باز نمی‌پردازد.

۱ــ دانستن، شناختن.
۲ــ نمی‌تواند شعاع نور را به عبارت درآورد (بیان‌کند).

• • •

توحید نه همه آن است که او را یگانه دانی، توحیدِ حقیقی آن است که او را یگانه باشی وز غیر او بیگانه باشی.

بدایتِ عنایت آن است که ایشان را قصدی دهد غیبی تا تا ایشان را ازجهان باز بُرَد؛ چون فرد شود، آنگه وصال فرد را شاید.

جویندهٔ تو هم چو تو فردی باید

آزاد ز هر علّت و دردی باید

• • •

دیدار دوست بهرهٔ مشتاقان است، روشنایی دیده و دولتِ جان و آیین جهان است، راحت جان و عیش جان و درد جان است. هم درد دل منیْ و هم راحت جان.

• • •

ای رستاخیزِ شواهد و استهلاکِ رسوم، عارف به نیستی خود زنده است ای ماجدِ قیّوم، همه درآرزوی دیدارند ومن در دیدار گوم (= گم)، سیل که به دریا رسید ازآن سیل چه معلوم؟ جهان از روز پر است و نابینای مسکین محروم.

• • •

اِلٰهی! تا آموختنی را آموختم، وآموخته را جمله بسوختم، اندوخته را برانداختم، وانداخته را بیندوختم، نیست رابفروختم، تا هست را بیفروختم.

اِلٰهی! تا یگانگی بشناختم، در آرزوی شادی بگداختم؛

کی باشد که گویم پیمانه بینداختم و از علائق واپرداختم و بودِ خویش جمله درباختم؟

کی باشد کـاین قفس بپردازم
در بـاغ الٰهی آشیـان سازم؟

• • •

سورهٔ هود (۱۱)

اِلٰهی! گاه می‌گویی که فرود آی، وگاه می‌گویی که‌گریز، گاه فرمایی‌که بیا، وگاه‌گویی‌که پرهیز! خدایا! نشانِ قربت‌است این، یا محضِ رستاخیز؟ هرگز بشارت ندیدم تهدیدآمیز.

ای مهربان بردبار، ای لطیف و نیك یار، آمدم وا درگاه: خواهی به‌نازدار و خواهی خوار.

• • •

حقیقتِ این‌کارنیاز است، حسرتی بیکران و دردی مادرزاد است، درآن هم ناز است و هم گداز است؛ هم رستخیز نهان و هم زندگانی جاودان است، بی‌قراریِ دلِ واجدان است، بلای جان مقرّبان است، حیرتِ علمِ محقّقان است، احتراقِ عشقِ عارفان وهَیَمانِ قصد دوستان و سرگردانی جوانمردان است.

سرگردانی ایشان دراین ره چنان است‌که کسی در چـاهی بی‌قعر افتد: هرچندکه درآن چاه می‌شودآن چاه بی‌قعرترکه هرگز او را پـای بر زمین نیاید، همچنین روندگـان در این راه همیشه روان‌اند ـ افتان و خیزان ـ که هرگز ایشان را وقفتی نه، و درین اندوه سلوتی نه، و این دریا را قعری نه، و این حدیث را غایتی نه.

• • •

اِلٰهی! کانِ حسرت است این دل من، مایهٔ درد وغم است این تن من.

اِلٰهی! نیارم گفت‌که این همه چرا بهرهٔ من، نه دست رسد مرا به معدنِ چارهٔ من.

* * *

چون بنده‌ای را بـه دوستیِ خود بپسندد و شایستهٔ حضرتِ عنایت‌گرداند، نخست بار بلا بر وی نهد تا بنده رام شود درزخم بلا، پس آن‌گـه قوت[1] خورد از حقیقتِ رضا، پس چنان گـردد که خود شود عاشقِ بلا.

* * *

اِلٰهی! تـا مهر تو پیدا گشت همهٔ مهرهـا جفا گشت، و تا بِرِ تو پیدا گشت همه جفاها وفا گشت.

الٰهی! مـا نه ارزانـی[2] بودیم تـا ما را برگزیـدی، و نـه ناارزانی بودیم که به غلط گزیدی، بلکه به خود ارزانی‌کردی[3] تا برگزیدی و بپوشیدی عیب که می‌دیدی.

* * *

حبّذا روزی که خورشید جلال تو به ما نظری کند! حبّذا وقتی‌که مشتاقی از مشاهدهٔ جمال تو ما را خبری دهد! جان خود طعمه سازیـم بازی[4] را، که در فضای طلب تو پروازی کنـد؛ دل

۱ــ قوت، خوردنی، طعام. ۲ــ ارزانی، درخور، سزاوار. ۳ــ به‌خواست خودت و در پرتو خودت ما را شایسته و سزاوار کردی. ۴ــ بازی یك باز (مرغ شکاری).

خود نثار کنیم محبّی را، که بر سر کوی تو آوازی دهد.

* * *

آدمی هرچه کوشید با حکم خدا برنامد، کوششِ رهی با ردّ ازلی برنـامد، عبادت با داغ خدای برنامد، وایستِ[1] ما بـا نوایستِ[2] حقّ برنامد، جهد ما بامکرنهانی برنامد، مفلس گشتیم: کس را ور[3] ما رحمت نامد، دنیا بسرآمد و اندوه بسر نامد.

* * *

الٰهی! نصیب این بیچاره ازین کار همـه درد است، مبارك باد کـه مرا این درد سخت درخورد است، بیچاره آن کس که ازین درد فرد است، حقاکه‌هرکه بدین‌درد ننازد ناجوانمرد است.

هر درد کـه زین دلم قدم برگیرد
دردی دگرش بجای دربرگیرد
زان با هر درد صحبت از سرگیرد
کاتش چو به‌سوخته رسد درگیرد

* * *

تا جان در تن است و نفَس را برلب گذر است وهشیاری حاصل است، از عبودیّت چـاره نیست. راست است کـه طاعت به توفیق است، اما جهد بگذاشتن[4] روی نیست؛ راست است کـه معصیت بـه خـذلان است، امـا حذر فروگـذاشتن شرط نیست. اندیشیدن که رهی توانستی کـه گناه نکردی سَرِ همه گناه است،

۱ـ وایست، بایست. ۲ـ نوایست، نبایست. ۳ـ ور، بر.
۴ـ ترك سعی، ازکوشش فروگذار کردن.

و این سخنِ گناهکار را عذرپنداشتن هم ازگناه است.

الٰهی! عزّتِ تراگردن نهادیم، و حکمِ ترا جان‌فداکردیم، ما را می‌گویی که مکن و در می‌افکنی، و می‌گویی که کن و فانمی‌گذاری[1] ما را جای خصومت[2] وتراجای عزّت، پس مارا چه مانَد مگر گردن نهادن به طاعت!!

• • •

نفْسِ بدبخت دود چراغی است کُشته[3] در خانه‌ای تنگ بی‌در، ونفْس نیکبخت چشمه‌ای است روشن و روان دربوستانی آراسته با بَر[4].

• • •

سورهٔ یوسف (۱۲)

الٰهی! نور دیدهٔ آشنایانی، روز دولت عارفانی. لطیفا! چراغ دل مریدانی و اُنسِ جان غریبانی. کریما! آسایش سینهٔ محبّانی ونهایت همّت قاصدانی. مهربانا! حاضرِ نفسِ واجدانی و سببِ دهشتِ والِهانی؛ نه به چیزی مانی تاگویم که چنانی، آنی‌که خود گفتی و چنان‌که گفتی آنی، جانهای جوانمردان را عیانی و ازدیده‌ها امروز[5] نهانی.

اندر دل من بدین عیانی که تویی
وز دیدهٔ من بدین نهانی که تویی

۱ـ فا گذاشتن، وا گذاشتن. ۲ـ خصومت، داوری؛ ما در مقامی هستیم که دربارهٔ ما داوری بایدکرد و تو داور مایی. ۳ـ کشته، خاموش شده. ۴ـ بر، میوه. ۵ـ قید «امروز» برای آن است که اشعریان بهرؤیت حق درآن جهان (نشأهٔ عقبی) قایل‌اند.

وصّاف تـرا وصف نداند کردن

تو خود به‌صفات خود چنانی‌که تویی

* * *

ازنشانِ آشنایی راست است، هرچه ازدوست رسد احسان است؛ ور بردوست در قسمت‌تهمت نیست[1]، گِلِه تاوان[2] است؛ ور این دعوی را معنی است، شادی و غم درآن یکسان است.

جانی دارم به عشقِ تو کرده رقم

خواهیش به‌شادی کُش خواهیش به‌غم

* * *

خود را مبینید که خودبینی را روی نیست[3]، خودرا منگارید که خود نگاری را رای نیست[3]، خود را مپسندیدکه خودپسندی را شرط نیست[3].

* * *

سبب ندیدن جهل‌است، امّا با سبب بماندن شرك است، از سبب برگذر تا به مسبّب رسی، در سبب مبند[4] تا در خود برسی؛ عارف را چشم نه برلوح است نه برقلم، نه بستهٔ حوّا است نه اسیر آدم، عطشی دارم دایم هر چند قدحها دارد دمادم، ای مُهَیمِن

۱ــ اگــر در قسمت (مقرر داشتن روزی) بردوست (خدا) محلی بــرای تهمت (بدگمانی) نیست. ۲ــ تاوان، جرم، جنایت. ۳ــ خودبینی را روی (روی خودبینی)، خود نگاری را رای (رای خود نگاری)، خودپسندی را شرط (شرط خود پسندی، آنچه خودپسندی بایدبدان مشروط باشد، لازمهٔ خودپسندی).
۴ــ بستهٔ سبب مباش.

اکـرم، ای مُفضِل اَرْحم، یکبارقدح بازگیر تا این بیچاره بر-
زند دم.

* * *

اِلٰهی! گاهی به‌خود نگرم گویم از من زارتر کیست؟ گاهی
به‌تو نگرم گویم از من بزرگوارتر کیست؟

گاهی که به طینت خود افتد نظرم
گویم که من از هرچه به‌عالم[1] بترم
چون ازصفتِ خویشتن اندرگذرم
از عرش همی به‌خویشتن در نگرم

* * *

اِلٰهی! شاد بدانم که اوّل من نبودم تو بودی، آتشِ یافت
با نورِ شناختْ توآمیختی، ازباغ وصلْ نسیمِ قربْ توانگیختی،
بارانِ فردانیّت برگَـرْدِ بشریّت ریختی، به‌آتشِ دوستی آب و
گِل بسوختی تا دیدۀ عارف به دیدار خود آموختی.

* * *

یادِ یعقوب، یوسف راتخمِ غمان است؛ یاد یوسف یعقوب
را تخم ریحان است؛ چون یعقوب را به‌یادِ یوسف چندان عتاب
است، پس هرچـه جز یادِ الله همه تاوان است؛ می‌گـویند یـادِ
دوست چون جان است، بهتر بنگرکه یادِ دوست خود جان است.

* * *

۱ــ از هرچه در جهان است.

الٰهی! در سر گرستنی دارم دراز؛ ندانم که ازحسرت گریم یا از ناز؛ گریستن از حسرت نصیبِ یتیم است و گریستنِ شمع بهرهٔ ناز؛ از نازگریستن چون بوَد؟ این قصه‌ای است دراز.

* * *

اهـل خدمت دیگرنـد و اهل صحبت دیگر؛ اهل خـدمت اسیران بهشت‌اند و اهل صحبت امیران بهشت؛ اسیران در ناز و نعیم‌اند وامیران با رازِ ولینعمت مقیم‌اند... محسِن نه اوست که به‌ابتدا احسان کند، محسن اوست که پس از جفا احسان کند.

سورهٔ رعد (۱۳)

الٰهی! جویِ تو روان و مرا تشنگی تا کی؟ این چه‌تشنگی است و[1] قدحها می‌بینم پیاپی!

* * *

توحید در دلهای مؤمنان برقدرِ دردِ دلها بوَد، هرآن دلی که سوخته‌تـر و درد وی تمامتر بـا توحید آشناتر وبه‌حق نزدیکتر.

بی‌کمـالِ سوزِ دردی نام دین هرگز مبر
بی‌جمالِ شوقِ وصلی تکیه برایمان مکن

* * *

الٰهی! جلال عزّت توجای اشارت‌نگذاشت، محو واثبات تو[2]راه‌اضافت[3] برداشت، تا[4]کم‌گشت هرچه رهی‌در دست داشت.

۱ــ (واو حالیه)، و حال آنکه.   ۲ــ اشاره به، یَمحُواللهُ مایَشاءُ و یُثبِتُ (قرآن‌کریم، ۱۳ / ۳۹)، می‌سترد الله تعالی آنچه خواهد وبرجای می‌دارد.
۳ــ اضافت، نسبت (حق نسبت پذیر نیست و او را به چیزی نمی‌توان نسبت داد، چون همه اوست).   ۴ــ تا، که درنتیجه.

اِلٰهی! زانِ تو می‌فزود و زانِ رهی می‌کاست تاآخرهمان ماند که اول بود راست[1].

محنت همه درنهادِ آب‌وگِلِ ماست

پیش ازدل وگل چه بودآن حاصل ماست

• • •

سورهٔ ابراهیم (۱۴)

اِلٰهی! آن روزکجا باز یابم که تو مرا بودی و من نبودم؛ تا با آن روز نرسم میان آتش و دودم؛ واگر به‌دو گیتی آن روز را باز یابم بر سودم؛ و ربودِ تو خود را دریابم به نبودِ خود خشنودم.

اِلٰهی! من‌کجا بودم که تو مرا خواندی؛ من نه منم که تو مرا ماندی[2]؛ الٰهی! مران‌کسی را که خود خواندی؛ ظاهرمکن جرمی‌که خود پوشیدی.

الٰهی! خود برگرفتی وکس نگفت که بردار؛ اکنون که برگرفتی بمگذار، و در سایهٔ لطف خود می‌دار، و جز به فضل و رحمت خود مسپار.

• • •

سببْ ندیدنْ جهل است، اما با سبب بماندن شرك است؛ بهشت در میان ندیدن بی‌شرعی است، اما با بهشت‌بماندن دون‌همتّی است؛ از روی شریعت اگرکسی در غاری نشیند که راهِ

۱ــ راست (قید)، درست، بی‌کم و بیش.　　۲ــ ماندن (متعدی)، گذاشتن.

گذرِ خلق بر وی نبُوَد و آنجا گیاه نبُوَد، گوید: «توکّل می کنم»، این حرام است، که وی در هلاك خویش شده و سنّت حق ـ سُبْحانَهُ و تَعالٰی[1] ـ در کارِ اَقسام و ارزاقِ خلق بندانسته.

• • •

ای جوانمرد! بس منال که بس نمانْد تا آنچه خبر است عیان شود، خورشید وصال از مشرقِ یافت تابان شود، همه آرزوها نقد شود و زیادت بی‌کران شود، قصهٔ آب و گل نهان شود و دوست ازلی عیان شود، دیده و دل و جان هر سه به‌او نگران شود.

• • •

الٰهی! آبِ عنایت توبه سنگ رسید، سنگ بار گرفت؛ سنگ درخت رویانید، درخت میوه و بار گرفت؛ درختی که بارش همه شادی، طعمش همه انس، بویش همه آزادی؛ درختی که بیخ آن در زمینِ وفا، شاخِ آن بر هوای رضا، میوهٔ آن معرفت و صفا، حاصل آن دیدار و لِقا.

• • •

سورهٔ حجر (۱۵)

اِلٰهی! از جودِ تو هر مفلسی را نصیبی است، از کرم تو هر دردمندی را طبیبی است، از سِعَتِ رحمت تو هر کسی را بهره‌ای است، از بسیاری صوبِ بر[2] تو هر نیازمندی را قطره‌ای

۱ـ پاك و منزه می‌دارم او را و والا و برتر است. ۲ـ صوبِ بِرّ، ریزش نیکی (باران جود و بخشش).

است، برسر هر مؤمن از تو تاجی است، در دل هر محب از تو سراجی است، هر شیفته‌ای را با تو سروکاری است، هر منتظری را آخر روزی[1] شرابی[2] و دیداری است.

سورهٔ نحل (۱۶)

ای‌جوانمرد! به دوری از خود نزدیکیِ وی را نزدیک‌باش، و به غیبت از خود حضورِ وی را به‌کرم حاضر باش؛ وی ـجلَّ جلالُه[3]ـ نه از قاصدان دور است، نـه ازطالبان پنهان، نـه از مریدان غایب.

* * *

کارنه کردِ[4] بنده دارد[5]؛ کار خواست الله دارد؛ بنده به‌جهد خویش نجات خویش کی تواند؟

* * *

همه چیزها را عبارت[6] آسان است و یافت دشوار، و در توحید یافت آسان است و عبارت دشوار؛ عبارتِ تـوحید از عقل بیرون است، عینِ تـوحید از توهّم مصون است، حادث در ازلی گوم[7] است.

توحیدآن‌است‌که جز از یکی نبُوَد، معروف[8] بُوَد عارف

۱ــ روزی، قسمت، بهره. ۲ــ شراب، آشامیدنی، نوشابه (مراد شراب وصل است). ۳ــ بزرگ است شکوه او. ۴ــ کرد، عمل. ۵ــ مهم عمل بنده نیست. ۶ــ همه چیزها را عبارت، همه چیزها را عبارت‌کردن، به عبارت درآوردن. ۷ــ گوم، گم. ۸ــ معروف، شناخته شده، به‌ــ معرفت درآمده (مراد حق است).

نبوَد، مقصود بوَد قاصد نبوَد.

موحّد آن است که او را جز ازو نبُوَد، تا آنگاه که این خود نبُوَد همه خود او بُوَد.

• • •

اِلٰهی! دانی به چه شادم؟ به‌آنکه نه به خویشتن به‌تو افتادم.

اِلٰهی! تو خواستی نه من خواستم، دوست بربالین دیدم چو از خواب برخاستم.

• • •

اِلٰهی! این چه بتر روزی است؟ ترسم که مرا از تو جز از حسرت نه روزی است.

الٰهی! می‌لرزم ازآنکه نه‌ارزم؛ ور زانکه نه‌ارزم چه سازم، جز از آنکه می‌سوزم تا از این اِفتادگی برخیزم.

اِلٰهی! از بختِ خود چون پرهیزم، و از بودنی[1] کجا گریزم، و ناچاره را چه آمیزم، و در هامون کجا گریزم؟

الٰهی! کانِ حسرت است این دل من، مایهٔ درد و غم است این تن من، نیارم گفت که این همه چرا بهرهٔ من، نه دست رسد مرا به معدن چارهٔ من.

مرا تـا باشد این درد نهانی   ترا جویم که درمانم تو دانی

• • •

سورهٔ بنی‌اسرائیل (۱۷)

آن دیده‌که او را دید به‌دیدن غیر او کی پردازد؟ آن جان

۱ــ بودنی، مقدر.

که با او صحبت یافت، با آب و خاك چند سازد؟ خو کرده در حضرت مواصلت، مذلّت حجاب چند برتابد؟ والی برشهرخویش در غربتِ عمر چون بسر آرد؟

• • •

ای بوده و هست و بودنی، گفتت شنیدنی، مهرت پیوستنی وخود دیدنی؛ ای نورِ دیده و ولایتِ دل و نعمتِ جان! عظیم‌ـ شأنی و همیشه مهربان، نه ثنای ترا زبان، نه دریافتِ ترا درمان؛ ای هم شغل دل وهم غارتِ جان، برآرخورشیدِ شهودِ یك بار از افقِ عیان، و از ابرِ جود قطره‌ای چند برما باران.

• • •

ای گشایندهٔ زبانهای مناجات گویان، و انس‌افزای‌خلوتهای ذاکِران ، و حاضرِ نَفَسهای رازداران! جز ازیادکردِ تو ما را همراه نیست و جز از یادداشت تو ما را زاد نیست و جز از تو به‌تو دلیل ورهنمای نیست، خدایا نظرکن درحاجت‌کسی‌کش جز از یك حاجت نیست.

• • •

هر دو راست گفتند: اوکه گفت: «نتوان شناخت»، آن معرفتِ حقیقتِ حقّ است؛ واوکه گفت: «توان‌شناخت»، شناختِ عام است‌که جز از وی خدای نیست و با وی شریك و انباز نیست و نظیر و نیاز نیست و تشبیه و تعطیل نیست.

• • •

الٰهی! معنی دعویِ صادقانی، فروزندهٔ نفسهای دوستانی،

آرامِ دل غریبانی، چون در میانِ جان حاضری ازبیدلی می‌گویم که کجایی،زندگانیِ جانی‌وآیین زبانی،به‌خود از خود ترجمانی، به حقّ تو برتوکه ما را در سایهٔ غرور ننشانی و به‌وصال خود رسانی.

* * *

اِلٰهی! به هر صفت که هستم برخواستِ تو موقوفم، به‌هر نام که مرا خوانند به‌بندگی تو معروفم، تا جان دارم رخت از این کوی برندارم، اوکه تو آنِ اویی بهشت او را بنده است، اوکه تو در زندگانی اویی جاوید زنده است.

الٰهی!گفتِ تو راحت دل است ودیدارِ تو زندگانی جان؛ زبان به‌یاد تو نازد، و دل به مهر، و جان به‌عیان.

* * *

سورهٔ کهف (۱۸)

الٰهی! ار تو فضل کنی، از دیگران چه داد و چه بیداد؟ ورتو عدل‌کنی، پس فضلِ دیگران چون باد.

اِلٰهی! آنچه من از تو دیدم دوگیتی بیاراید، عجب این است که جان من از بیمِ داد تو می‌نیاساید.

* * *

اِلٰهی! چند نهان باشی و چند پیدا؟ که دلم حیران گشت و جان شیدا، تاکی‌ازاستتار وتجلّی؟کی بوَدآن تجلّی جاودانی؟

الهٰی! چند خوانی و رانی؟ بگداختم درآرزوی روزی‌که درآن‌روز تو مانی. تاکی افکنی وبرگیری؟ این‌چه وعد است بدین

درازی وبدین دیری؟ سُبحانَ‌الله! ما را براین درگاه همه نیاز، روزی چه بُوَد که قطره‌ای از شادی بردل ما ریزی؟ تا کی مارا می آب وآتش برهم‌آمیزی[1]؟ ای بخت ما، از دوستْ رستخیزی.

سورهٔ مریم (۱۹)

روزگـاری او را می‌جستم خود را می‌یـافتم، اکنون خود را می‌جویم او را می‌یابم، ای حجّت را یاد، وانس را یادگار، چون حاضری این‌جستن به‌چه‌کار؟ الٰهی! یافته می‌جویم، بادیده ـ ور[2] می‌گویم، که[3] دارم چه جویم، که[3] می‌بینم چه گویم، شیفتهٔ این جست وجویم، گرفتار این‌گفت وگویم، ای پیش از هرروز، وجدا از هرکس، مرا در این سورْ هزار مطرب نه بس.

* * *

نامش زادِ رهی، سخن[4] آیینِ زبان، خبر[4] غـارتِ دل، عیان[4] راحتِ جان، بنای محبّت که نهادند براین قاعده نهادند: اوّل خطرِ جان و آخـر سرورِ جاودان؛ اوّل خروش وناله و زاری، آخر سَلوت وخلوت و شادی.

* * *

اِلٰهی! به عنایتِ ازلی تخم هدایت کاشتی، به‌رسالتِ انبیا آب دادی، به‌معونت و توفیق پروردی، به نظر خود به برآوردی. خداوندا! سزد کـه اکنون سمومِ قهر ازآن باز داری، و کِشتهٔ

۱ـ می... برهم آمیزی (سازهٔ گسسته)، برهم می‌آمیزی. ۲ـ ← ص۹۸/۶.
۳ ـ در مورد «که»ی آغازین ← ص ۹۸/۷.
۴ـ سخن (حذفِ ـش به قرینهٔ نامش)، سخنش؛ خبرش؛ عیانش.

عنایتِ ازلی را به رعایتِ ابدی مدد کنی.

• • •

الٰهی! گاه گویم که درقبضهٔ دیوَم، از بس پوشش[1] که بینم، باز ناگاه نوری تابد که جملهٔ بشریّت در جنبِ آن ناپدید بُوَد.

الٰهی! چون عینْ هنوز منتظر عیان است، این بلای دل چیست؟ چون این طریقْ همه بلاست چندین لذّت چیست؟

الٰهی! گاه از تو می‌گفتم و گاه می‌نیوشیدم؛ میان جُرم خود لطف تو می‌اندیشیدم؛ کشیدم آنچه کشیدم؛ همه نوش گشت چون آوای قبول شنیدم.

• • •

این محبّت تعلّق به‌خاك ندارد، و محبّت وی تعلّق به نظر ازلی دارد؛ اگر علّت محبّت خاك بودی در عالَمْ خاك بسیار است ونه هرجای محبت است. لکن قرعه‌ای ازقدرت خود بزد، ما برآمدیم؛ فالی‌ازحکمت‌بیاورد، آنْ مابودیم؛ او- جلّ‌جلاله- که به‌تو نِگَرَد به‌حکمِ ازل نگرد نه به‌حکمِ حال.

سورهٔ طه (۲۰)

استوای خداوند برعرش درقرآن است[2]، و مرا بدین ایمان است، تأویل نجویم که تأویل درین باب طغیان است، ظاهرْقبول کنم وباطنْ تسلیم: این اعتقاد سنّیان است، و نادریافته به جان

۱- پوشش، محجوبی از حق. ۲- اشاره به، الرّحمٰن علی العرش استوی (قرآن کریم، ۵/۲۰)، رحمن برعرش مستوی شد.

پذیرفته طریقتِ ایشان است.

ایمانِ من سمعی است، شرعِ من خبری است، معرفتِ من یافتنی است. خبر را مُصَدِّقَم؛ یافت را محقّقم؛ سمع را متّبِعم ـ به آلت عقل، به گواهی صنع، به دلالت نور، به اشارت تنزیل، به پیغام رسول، به شرط تسلیم ـ امّا همی دانم که نه جایگیر است به حاجت[1]، که جای نمای است به حجّت؛ نه عرش بردارندهٔ الله ـ تعالیٰ ـ است، که الله دارنده و نگهدارندهٔ عرش است. عرش خداجویان را ساخته، نه خداشناسان را؛ خدا جوی دیگر است و خداشناس دیگر. خداجوی را گفت **الرَّحمٰنُ عَلَی العَرشِ استوی**[1]، خداشناسان را گفت **وهُوَ مَعَکُم**[2]، برعرش به ذات، به علم هرجای، به صحبت در جان، به قرب در نَفَس. ای جوانمرد! در خلوت **وهُوَ مَعَکُم** رخت فرومنه که **تعالیَ اللهُ المَلِکُ الحَقّ**[3] باوی روان است؛ بربساطِ **ونَحنُ اَقرَبُ**[4] آرام مگیر که **ماٰ قَدَرُوا اللهَ حَقّ قَدرِهِ**[5] زیر آن است؛ با **وُجوهٌ یومَئذٍ ناضِرَةٌ اِلی رَبِّها ناظِرةٌ**[6] گستاخ مباش که

۱ـ خداوند از روی نیاز متمکن در عرش نیست، در عرش جای ندارد.
۲ـ و او با شماست؛ اشاره به، و هومعکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر (قرآن کریم ۴/۵۷)، واو (الله) با شماست هرجا که باشید و الله به کردار شما بیناست.
۳ـ (قرآن کریم، ۱۱۴/۲۰)، برتر است آن خدای پادشاهِ براستی (و سزاوار به‌خدایی). ۴ـ اشاره به: وَ نَحنُ اَقرَبُ اِلَیهِ مِن حَبلِ الوَرید (قرآن کریم ۱۶/۵۰)، و ما نزدیکتریم به‌او از رگ جان یا، وَ نَحنُ اَقرَبُ اِلَیهِ مِنکُم ولٰکِن لاٰتبصرون (قرآن کریم، ۸۵/۵۶)، و ما نزدیکتریم به‌او از شما (به‌بالین) لکن شما نمی‌دانید و نمی‌بینید. ۵ـ (قرآن کریم، ۹۱/۶)، خدای را نشناختند سزای شناختن وی. ۶ـ (قرآن کریم، ۲۲/۷۵ و ۲۳)، رویهاست آنروز از شادی تازه، به‌خداوند خویش نگران.

لاتُدرِکُهُ الابْصارُ[1] از برِ آن است؛ هرچه **هُوَ الاوّلُ**[2] می‌دهد، **هُوَالآخرُ**[2] می‌رباید؛ هرچه **هُوَالظّاهِرُ**[2] نشان می‌کند، **هُوَالباطِنُ**[2] محو می‌کند. این همه چیست؟ تا مؤمن میان خوف ورجا و عارف میان قبض و بسط طوف می‌کنند، نمی‌توان گفت که نمی‌توان یافت، که خصمی می‌کند[3]، و نمی‌توان گفت که توان یافت، که‌عزّت رضا نمی‌دهد.

• • •

اِلٰهی! آنچه ناخواسته یافتنی است، خواهندهٔ بِدان کیست؟ و آنچه از پاداش برتر است، سؤال در جنبِ آن چیست؟ پس هرچه از بارانِ منّت است بهارآن دمی است، وهرچه ازتعرّض و سؤال است از رهی مستمدّی[4] است. الٰهی! دانش وکوشش محنت آدمی است، و بهرهٔ هر یکی از تو به‌سزاکرد[5] ازلی است.

سورهٔ انبیاء (۲۱)

بـرخبر همی رفتم جویانِ یقین، ترس مایه و امید قرین[6]، مقصود ازمن نهان و من کوشندهٔ دین، ناگاه برق تجلّی تافت از کمین، از ظنّ چنان روز بینند و از دوست چنین.

• • •

اِلٰهی! دردی است مرا کـه بهی مباد! این درد مرا صواب است، با دردمندی به درد خرسند[7] کسی را چه حساب است؟

۱ــ (قرآن کریم، ۶/۱۰۳)، چشمها دراین جهان او را درنیابد.
۲ــ اشاره به، هوالاول و الآخر و الظاهر و الباطن (قرآن کریم، ۵۷/۳).
۳ــ که حکم شریعت خلاف این است. ۴ــ مستمدی («ی» مصدری) استمداد، یاری خواهی. ۵ــ سزا کرد، سزاوار کردن. ۶ــ ترس مایهٔ من وامید قرین من شد. ۷ــ با دردمندِ راضی به درد.

الٰهی! قصّه این است که برداشتم[1] این بیچارهٔ درد زده را چه جواب است[2]؟

• • •

الله تعالی را ـ جَلَّ جلاله ـ خزانه بکار نیست و به هیچ چیز حاجت نیست، هرچه دارد برای بندگان دارد؛ فردا خزانهٔ رحمت به عاصیان دهد و خزانهٔ فضل به درماندگان دهد، تا هم‌از خزانهٔ وی حق وی بگزارند، که بندگان ازآنِ خود به گـزاردنِ حقّ وی نرسند.

• • •

ایمان مـا از راه سمع است نه به حیلتِ عقل، به قبول وتسلیم است نه به‌تأویل وتصرّف. گر دل گوید: «چرا؟» گویی: «من امر را سرافکنده‌ام»، اگر عقل گوید که «چون؟» جواب ده که «من بنده‌ام.» ظاهر قبول کن و باطن بسپار. هرچه مُحْدَث[3] است بگذار، و طریقِ سلف دست بِمَدار.

• • •

سورهٔ حج (۲۲)

الٰهی! گاهی به‌خود نگرم، گویم: «از من زارتر کیست؟»؛ گاهی به تو نگرم، گویم: «از من بزرگوارتر کیست؟» بنده چون به فعل خود نِگَرَد، به زبان تحقیر از کوفتگی وشکستگی گوید:

۱ـ قصه برداشتن (رفع قصّه)، شکایت بردن، عرض حال کردن.

۲ـ جواب این بیچارهٔ درد زده چیست؟

۳ـ مُحْدَث، نو پدید، آنچه درکتاب و سنت واجماع شناخته نباشد.

پُر آب دو دیده و پر آتش جگرم
پُر باد دو دستم و پر از خاك سرم

چون به‌لطف الٰهی و فضل ربّانی نگرد، به زبان شادی و نعمت ِ آزادی گوید:

چه کَند عرش که او غاشیهٔ من نکشد؟
چون به دل غاشیهٔ حکم و قضای تو کشم
بوی جان آیدم از لب چوحدیث تو کنم
شاخ عزّ رویدم از دل چو بلای تـوکشم

• • •

وقتی خواهد آمدکه زبان در دل برسد و دل در جان برسد وجان در سرّ بـرسد و سرّ در حـق برسد؛ دل با زبان گویـد خاموش، سرّ با جان‌گوید خاموش، نور با سرّ گوید خاموش.

• • •

مؤمنان را رکوع وسجود فرمودآنگه گفت: وَاعْبُدُوا رَبَّکُم[1]، اَیْ[2]ـ اِحْتَمِلوا البلایا بالدّینِ و الـدُّنیا بعدَاَنْ جعَلَکُمُ اللهُ مِنْ اَهْلِ خِدْمَتِهِ وَرَزَقَکُمْ حَلاوَةَ مَذاقِ صَفْوَتِهِ[3]، می‌گوید اگر بلای روزگـار و محنت دنیا شربتی سازند و بردست عجزِ تو نهند، تا[4] روی ترش نکنی،

۱ــ اشاره به، یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنوا ارْکَعُوا وَ اسْجُدُوا وَ اعْبُدُوا رَبَّکُم (قرآن‌کریم، ۷۷/۲۲)، ای کسانی که بگرویدید، رکوع کنید و سجود کنید خداوند خویش را و خدای خویش را بپرستید. ۲ــ ای، یا (یعنی). ۳ــ در دین و دنیا بلاها را تاب‌آوردید، زان پس که خدا شما را از اهل خدمت به خود قرار داد و روزی ساخت شمارا شیرینی طعم برگزیدن خویش را. ۴ــ تا،زنهار.

وآن بارِ بلا به‌جان و دل بکشی، و شربت محنت بنوشی، به‌شکرِ آن که ترا خدمت خود فرمود و بر حضرتِ نماز و مقامِ راز بداشت.

* * *

سورهٔ مؤمنون (۲۳)

من چه دانستم که برکُشتهٔ دوستی قصاص است؟ چون بنگریستم این معاملت ترا باخاص است.

* * *

طرحِ کلّ[۱] قربِ دوست را نشان است؛ بودِ تو بر توهمه تاوان است[۲]؛ از بودِ خود درگذر، آنت سعادت جاودان است؛ ای‌جوانمرد، شغلِ طلب بندِ جان است؛ اوکه شغلِ او را کران است کار او آسان است؛ کارِ او دشخوار است که مطلوب او بی‌کران است.

* * *

در جستنِ بهشت جان کندن باید، در گریختن از دوزخ ریاضت‌کردن باید، در جستنِ دوست جان بذل کردن باید. عزیز من، به‌جفای دوست از دوست دور بودن جفاست، در شریعتِ دوستی جان از دوست بسرآوردن خطاست.

* * *

الٰهی! در سر گریستنی دارم دراز؛ ندانم که از حسرت گریم یا از ناز؛ گریستنِ یتیم از حسرت است و گریستنِ شمع

۱ــ همه چیز را دور افکندن. ۲ــ وجود تو مایهٔ زیان و غرامت توست.

بهرهٔناز؛ ازناز گریستن‌چون بوَد؟ این‌قصّه‌ای است‌دراز.

ای جوانمرد، این ناز در چنین حال کسی را رسد که ناز پدران و مادران ندیده باشد و نه درحِجْرِ شفقتِ دوستان آرام داشته باشد؛ بلکه در بوتهٔ بلا تنش گداخته باشد، و زیر آسیای محنت فرسوده.

• • •

الٰهی! آمدم با دو دستِ تهی، بسوختم برامیدِ روزبهی، چه بُوَد اگر از فضل خود براین خسته دلم مرهم نهی؟

• • •

هرکه را مشاهدتِ باطن درست[1]، نخواهدکه زبان ازآن عبارت کند[2]، یا ظاهر وی ازآن با خبر شود.

• • •

سورهٔ نور (۲۴)

ای کارندهٔ غمِ پشیمانی در دلهای آشنایان، ای افکنندهٔ سوز در دلهای تایبان، ای پذیرندهٔ گناهکاران و معترفان، کس باز نیامد تا باز نیاوردی، و کس راه نیافت تا دست نگرفتی؛ دست‌گیر که جز از تو دستگیر نیست، دریاب که جز از تو پناه نیست، و سؤال ما را جز از تو جواب نیست، و درد ما را جز ازتو دارو نیست، وازاین غم ما را جز ازتو راحت نیست.

• • •

۱ــ درست باشد، مسلم باشد. ۲ــ نخواهدکه مشاهدت باطن را زبان به‌عبارت درآورد، بیان کند.

الٰهی! تو دوستان خود را به لطف پیدا گشتی، تا قومی را به شرابِ انس مستان کردی، قومی را به دریای دهشت غرق کردی؛ ندا از نزدیك شنوانیدی و نشان از دور دادی؛ رهی را بازخواندی و آنگه خود نهان گشتی؛ ازورای پرده خود را عرضه کردی و به نشانِ عظمتْ خود را جلوه کردی؛ تا آن جوانمردان را در وادی دهشت گم‌کردی، و ایشان‌را دربی‌طاقتی سرگردان کردی. این چیست که با آن بیچارگان کردی؟ داورِ آن نفیرخواهان[1] تویی، و داد دهِ آن فریادجویان تویی، و دیّتِ آن کُشتگان تویی، و دستگیرِ آن غرق شدگان تویی، و دلیلِ آن‌گم شدگان تویی؛ تاآن‌گم شده کجا با راه آید، و آن غرق شده‌کجا باکران افتد، وآن جانهای خسته‌کی بیاساید، وآن قصهٔ نهانی راکی جواب‌آید، وآن شب انتظارایشان راکی بامدادآید؟

• • •

الٰهی! توآنی‌که نور تجلّی بر دلهای دوستان تابان‌کردی، چشمه‌های مهر در سِرّْهای ایشان روان کردی؛ و آن دلها را آینهٔ خود و محلّْ صفا کردی؛ تو درآن پیدا و به‌پیدایی خود در آن دو گیتی ناپیدا کردی. ای نور دیدهٔ آشنایان، و سور دل دوستان، و سرورِ جان نزدیکان! همه تو بودی و تویی، نه دوری تا جویند، نه غایبی تا پرسند، نه ترا جز به تو یاوند[2]؛ واللهِ لَوْلاَاللهُ مَا اهْتَدَیْنا[3]. آبی و خاکی را چه زَهرهٔ آن بوَدکه

۱ــ نفیرخواه، فریادخواه. ۲ــ یاوند، یابند. ۳ــ سوگند به‌خدا که اگر خدا نبود رهنمونی نمی‌شدیم.

حدیثِ قِدَم کند اگر نه عنایت و ارادتِ قدیم بوَد، اگر نه او به‌کرم و فضل خود این مشتی خاك را به درگاه قِدَم خود دعوت کردی و بساط انبساط در سرای هدایت بسط کردی؟ و الاّ این سیه‌گلیمِ وجود را و این ذرّهٔ خاکِ ناپاك را کی زهرهٔآن بودی که قدم بر حاشیهٔ بساط ملوك نهادی؟ سزای خاك آن است که پیوسته منشورِ عجزِ خود می‌خواند و پردهٔ بی‌نوایی خود می‌زند که

ما خود ز وجود خویش تنگ آمده‌ایم
وز روی قضا بر سرسنگ آمده‌ایم...

• • •

سورهٔ فرقان (۲۵)

دانی که دلْ کی خوش بُوَد؟ که حق ناظر بُوَد. دانی که کی خوش بُوَد؟ که حق حاضر بُوَد.

• • •

الٰهی! هر چه می نشان شمردم پرده بود، و هر چه می مایه دانستم بیهده بود.

الٰهی! یکبار این پردهٔ من از من بردار و عیبِ هستیِ من از من وادار! و مرا در دستِ کوشش بمگذار[۱]!

الٰهی! کِردِ[۲] ما گِردِ ما درمیار، و زیان ما از ما وادار! ای کردگار نیکوکار آنچه بی‌ما ساختی بی‌ما راست‌دار! و آنچه تو برتاوی[۳] به‌ما مسپار!

۱ــ ناظر به‌اینکه اگر توفیق خدایی نباشد ازکوشش (جهد) بنده هیچ نیاید.
۲ــ کرد، عمل. ۳ــ برتاؤی (= برتابی)، عهده کنی.

• • •

خداوندِ صحبت نه مزدور است؛ ومزدور بەحقیقت مغرور است؛ تا مردْ مـزدور است، از صحبت دوراست؛ و تا مـدعی است، ممکور است؛ و تا امر را معظّم[1] است و نهی را محترم[2] غرقهٔ نور است.

سورهٔ شعرا (٢٦)

او نه به ذات در دل بُوَد؛ بلکه در دل یادِ او بـوَد و در سِرّمهر او بُودَ و درجان نِظارهٔ اوبُوَد. اول مشاهده است ـ دیدارِ دل، پسِ آن قـربِ دل، پسِ آن وجودِ دل، پسِ آن مغـاینهٔ دل، پسِ آن استیلای قـرب بـر دل، پسِ آن استهـلاکِ دل در عیـان، و از ورای آن عبارت نتوان[3].

• • •

در روی زمین نبایستەتـر از او[4] نیست‌که پندارد کـه بایسته است، و ناپاکتـر از او نیست که پندارد کـه شسته است. دو چیز می‌درباید: نیازی ازتو و یاریی از او[5]. نیازمند را رد نیست ودر پسِ دیوارِ نیـازْ مگر[6] نیست. عزیزْ اوست‌که به داغِ[7] اوست، و بر راهْ اوست که با چراغِ اوست.

• • •

اِلٰهی! راهـم نمـای[8] بەخود، و بـاز رهـان مرا از بند خود.

۱ـ معظم، بزرگ دارنده. ۲ـ محترِم، احترام گذار، حرمت‌گذار.
۳ـ فراتر از آن را بەعبارت نتوان آورد، بیان نتوان کرد. ۴ـ از او، از آن‌کس. ۵ـ ازحق. ۶ـ مگر، شاید، تردید. ۷ـ داغ حق، نشان تعلق به حق. ۸ـ مرا راه بنمای.

ای رساننده! به‌خود[1] برسانم که کس نرسید به‌خود[2]. إلٰهی! یادِ تو عیش است و مهرِ تو سور است، شناخت تو ملك است و یافت تو سرور، صحبتِ تو رَوْحِ روح است و قربِ تو نور، جویندهٔ تو کُشتهٔ با جان[3] است و یافتِ تو رستخیزِ بی‌صور[4].

• • •

کسی که او[5] زندگانیِ وی بود، از او[6] لحظتی و حرکتی بسر نیاید مگر که همه در او[7] مستغرق بُوَد. شمار[8] علٰی کلِّ حال[9] بامزدوران است، باعارف چه شمارست؟عارف‌خودمهمان است؛ مزدِ مزدور و نُزْلِ مهمان درخورِ میزوان[10] است؛ مایهٔ مزدور حیرت ومایهٔ عارف عیان است. جانِ عارف درسرِ مهرِ او تاوان است؛ جان‌اوهمه چشم وسر اوهمه زبان است؛ آن‌چشم و زبان درنورِ عیان‌ناتوان است. مزدور را نورِ امید در دل‌تاود[11] و عارف را نورِ عیان در جان؛ مزدور در میانِ نعمت گردان و از عارف خود عبارت نتوان. نفس عارف را قیمت پیدا نیست ـدانی چرا؟ـ که آن‌نفس ازحضرت[12]جدا نیست! قالب چون صدف است و نفْس چون جوهر[13]: مبدأ آن ازحضرت است و مرجع آن با حضرت[14]؛ گرآن نفْس ازاینجا بودی، نفسانی بودی؛ و

۱ـ به‌یاری خودت (به‌یاری حق). ۲ـ بواسطهٔ خود (به‌واسطهٔ بنده و بی‌یاری حق).
۳ـ باجان (در مقابل «بی‌جان»). ۴ـ مراد نفخهٔ صور(صور اسرافیل) است. ۵ـ یعنی حق. ۶ـ ازآن‌کس. ۷ـ در حق.
۸ـ شمار، حساب (شمار نیك و بد). ۹ـ علی کل حال، در هرحال.
۱۰ـ میزوان = میزبان. ۱۱ـ تاود ـ تابد. ۱۲ـ حضرت‌حق، پیشگاه حق.
۱۳ـ جوهر، گوهر، مروارید. ۱۴ـ بازگشت آن به‌پیشگاه حق است.

اگر نفسانی بودی، حجاب تفرّق بسوختی. آنچه نفس عارف سوزد[1]، آتش‌دوزخ‌نسوزد، از بهر آنکه آن[2] آتشی است که دوستی آن را می‌افروزد.

سورهٔ نمل (۲۷)

از یافتِ الله نور ایمان‌آید، نه[3] به‌نورِ ایمان یافتِ الله‌آید.

• • •

حقیقت نه بـه کرامات می درست شود، کـه حقیقت خود کرامت است.

• • •

ای رفته ازخود، نابِرسیده به‌دوست! دل تنگ مدار که در هـر نفَسی همراه تو اوست؛ عزیز اوست کـه به داغِ اوست، برراه[5] اوست که باچراغِ اوست.

• • •

سورهٔ قصص (۲۸)

ای یافته و یافتنی! از مست چه نشان دهند جز بی‌خویشتنی؛ همه خلق را محنت از دوری است و این بیچاره را از نزدیکی؛ همه را تشنگی از نایافتِ آب است و ما را از سیرابی.

اِلٰهی! همه دوستی میـان دو تن باشد سدیـگر در نگنجد؛ دراین دوستی همه تویی من درنگنجم. گر این‌کار سر از من‌است مرا بدین کار نه‌کار؛ ورسر ازتوست همه تویی منِ فضولی[4] را

۱ـ سوزاند. ۲ـ نفس عارف. ۳ـ نه‌اینکه.
۴ـ فضولی، فضول، آنکه بی‌جهت درکار دیگران مداخله کند، آنکه پا از حد خود فراتر نهد.

به دعوی چه کار؟

* * *

اِلٰهی! ازکجا باز یابم من آن روزکه تو مرا بودی و من نبودم، تا بازبدان روزنرسم میان‌آتش و دودم، اگر به‌دوگیتی آن روز من‌یابم‌پُرسودم، ور بودِ خود را دریابم به‌نبودخودخشنودم.

* * *

کار نه آن دارد[1] کـه ازکسی کَسَل آید و ازکسی عمل، کار آن دارد[2] که ناشایسته آمد در ازل.

* * *

اِلٰهی! ای دانندهٔ هرچیز و سازندهٔ هرکار و دارندهٔ هرکس! نه‌کس را با تو انبازی و نه‌کس را از تو بی‌نیازی؛ کار به‌حکمت می‌اندازی و به‌لطف می‌سازی؛ نه بیداد است و نه بازی.

اِلٰهی! نه به‌چرایی ِکارِ تو بنده را علْم، ونه برتوکس را حکم؛ سزاها تو ساختی، و نواها تو خواستی؛ نه ازکس به تو، نه از تو به‌کس: همه از تو به‌تو، همه تویی بس.

* * *

آن کس کـه جمعِ وی درست بـاشدتفرقتْ او را زیـان ندارد، و آن راکه نسبتِ او درست باشد به عقوقْ نَسَبْ بریده نگردد. در عینِ جمعْ سخن‌گفتن نه کارِ زبان است، عبارت از حقیقتِ جمعْ بهتان است[3]: مستهلك را در بحرِ بلا چه‌بیان است؟

۱ـ مهم آن نیست. ۲ـ مهم آن است. ۳ـ حقیقت جمع را به‌عبارت درآوردن (بیان کردن) افترا است چون حقیقت جمع در عبارت نمی‌گنجد.

از مستغرق در عینِ فنا چه نشان است؟ این حدیث رستاخیزِ دل و غارت جان است؛ بـاصولتِ وصالٔ دل و دیده را چـه توان است؟ آن کس کو بر نسیمِ وصالٔ خود حیران است، دیر است[1] تا جان او به مهرِ ازل گروگان است؛ بی‌دل باد که[2] از پیِ دل بفغان است، بی‌جان باد که[2] از رفتن به دوست پشیمان است.

• • •

سورهٔ عنکبوت (۲۹)

اِلٰهی! ترا آنکس بیند کـه ترا در ازل دید، و وی ترا دید که دو گیتی او را ناپدید، و ترا او دید که نادیده پسندید.

• • •

آه از قسمتی پیش از من رفته، فغان از گفتاری که خود۔رایی گفته، چه سود اگر شاد زیَم یا آشفته؟ ترسان ازآنم که آن قادر در ازل چه گفته.

• • •

اِلٰهی! بر هزاران عَقَبه بگذرانیـدی و یکی مـاند، دل من خجل ماند از بس که ترا خواند.

اِلٰهی! به‌هزاران آب بشستی تا آشنا کردی با دوستی و یك شستنی ماند: آنکه مرا از من بشویی تا از پس خود برخیزم و تو مانی.

اِلٰهی! هرگز بینما روزی ـ بی‌محنتِ خویش[3] ـ تا چشم باز

۱ ـ دیر زمانی است. ۲ـ آنکه. ۳ـ بی‌رنج خویش (به‌توفیق تو).

کنم و خود را نبینم در پیش؟

* * *

آتشی که در دل زنند بی‌دود باشد؛ نه زندگانیِ این جوانمرد را آخر است و نه آتشِ وی را دود؛ زندگانی به میخ بقا دوخته و جان به‌وایست[1] دوست مأخوذ.

* * *

بسا مغرور! درسترِ اَللهُ[2]، و مُستَدْرَج در نعمتِ اَللهُ[3]، و مفتون به‌ثنای خلق؛ جایی که ترا فرا پوشد[4]، نگر[5] مغرور نباشی؛ و چون خلق تـرا بستایند، نگر مفتون نباشی؛ و چون نعمت برتو گشایند، نگر مستدرج نباشی.

* * *

سورهٔ روم (۳۰)

اِلٰهی! تو آنی که از احاطتِ اوهامْ بیرونی، وازادراکِ عقولْ مصونی؛ نه‌محاطِ ظنونی نه مُدْرَکِ عیونی[6]؛ کارسازِ هر مفتون و فرح رسان هر محزونی؛ در حـکمْ بی‌چرا و در ذاتْ بی‌چند و در صفاتْ بی‌چونی.

* * *

به قـرب می‌نگرتا انسْ زاید؛ به عظمت می‌نگر تـا حرمت

۱ ـ وایست، بایست (وایست دوست، آنچه دوست را باید، آنچه دوست را بایسته است). ۲ ـ بسا کس که خداوند عیب او فرو پوشد و او بدین فریفته است.
۳ ـ بسا کس که خداوند او را غرق ناز دارد و او آماج مکر الهی است و خود را منعم شمارد. ۴ ـ اشاره به ستر الله. ۵ ـ نگر، مواظب باش.
۶ ـ نه گمانها ترا فرا گیرنده است ونه چشمها ترا دریابنده.

فزاید؛ میـان این و آن منتظرمی‌باش تا سَبْقِ عنایت[1] خود چـه نماید.

* * *

اِلٰهی! نصیب این بیچاره از این‌کار همه درد است، مبارك باد که مرا این درد سخت در خورد[2] است، بیچاره آن کس کـه ازیـن درد فرد[3] است، حقا که هـر که بدین درد ننازد ناجوانمرد است.

* * *

ای خداوندی که دردل دوستانت نورعنایت پیداست، جانها در آرزوی وصالت حیران و شیداست، چون تومولٰی کِراست؟ چـون تـو دوست کجاست؟ هـر چـه داری نشان است و آیینِ فرداست، آنچه یافتیم پیغام است و خلعت برجاست.

اِلٰهی! نشانت بیقراریِ دل وغـارتِ جان[4] است، خلعتِ وصال[5] در مشاهدهٔ جلال چه‌گویم که چون است؟

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد
دانـم کـه زمانـه را زبون خواهی کـرد
گر زیب و جمال ازین فزون خواهی‌کرد
یارب چه‌جگرهاست که خون‌خواهی‌کرد!

* * *

۱ــ عنایت‌ازلی، عنایت حق که در سابقهٔ ازل بوده است. ۲ــ در خورد، در خور، شایسته، سزاوار. ۳ــ فرد، جدا. ۴ــ مایهٔ بیقراری دل و غارتگر جان.

بس نماند که آنچه خبر است عیان شود، همه آرزوها نقد شود، و زیارتْ بی‌کران شود، خورشید وصال ازمشرقِ یافتْ تابان شود، آبِ مشاهدت در جویِ ملاطفت روان شود، قصهٔ آب و گل نهان شود، ودوستِ ازلی عیان شود، کارها همه چنان که دوست خواهد چنان شود، دیده و دل و جان هرسه به‌دوست نگران شود.

* * *

به‌خبرْ کفایت چون‌کند اوکه[1] گرفتار عیان است؟ به امید قناعت چون کند او که نقد را جویان است؟

* * *

سورهٔ لقمان (۳۱)

هر دیده‌که از دنیا پرشد صفتِ عقبی در وی نگنجد، و هر دیده‌که صفات عقبی[1] در وی قرار گرفت آن دیده از جمال احدیّت بی‌نصیب ماند.

* * *

دلیلِ یافت دوستی دو گیتی به‌دریا انداختن است[2]، نشانِ تحقیقِ دوستی[3] با غیرحق نپرداختن‌است. اوّلِ دوستی داغ[4]است وآخرِ چراغ[5]، اوّلِ دوستی اضطرار است و میانه انتظار و آخر دیدار.

۱ــ اوکه، آنکه، آن‌کس‌که. ۲ــ از دنیا و عقبی دست شستن است.
۳ــ نشان مصداق دوستی بودن و جامهٔ عمل پوشاندن به دوستی. ۴ــ داغ تعلق به محبوب. ۵ــ چراغ هدایت محبوب.

سورهٔ سجده (۳۲)

خواب بر دوستان حرام در دو جهان: در عقبیٰ از شادیِ وصال، و در دنیا از غـم فراق؛ در بهشت بـا شادیِ مشاهدت خواب نه، و در دنیا با غم حجاب خواب نه.

• • •

ای درویشِ دل ریش، ای سوختهٔ مهرِ ازل، ای غارتیدهٔ عشق، دل خوش‌دار و اندوه مدار، که وقتی خواهد بود که پردهٔ عتاب از روی فضل برخیزد و ابرلطف باران ِکرم ریزد، وجویِ بِر در جوی قـرب آمیزد، و حدِ حساب از شأنِ جود بگریزد، منتظر دست در دامنِ وعده آویـزد، و تأخیر و درنگ از پـایِ عطف برخیزد،واز افقِ تجلّی‌بادِ شادی وزد، و ازاکرم‌الاکرمین آن بینی کـه از او سزد . مولیٰ می‌گویـد و رهی می‌نیوشد کـه «ای درویش، سزای تو ببرید و سزای من آمد[۱].»

• • •

سورهٔ احزاب (۳۳)

اِلٰهی! نالیدن من در درد از بیم زوال درد است، او که از زخم دوست بنالد در مهر دوست نامرد است.

ای جوانمرد، اگر طاقت و زهرهٔ این کار داری، قصد راه کـن؛ شربت بلا نوش‌کـن و دوست را برآن‌گـواه کن؛ یا نه[۲]، عافیت به نازدار و سخن کوتاه کن. هیچکس به بد دلی[۳] جانبازی نکرد، و به‌پشتیِ آب وگل‌سرافرازی نکرد؛ با بیمِ جان غوّاصی

۱ــ آنچـه سزای تو (بنده) بود، منقطع شد؛ و نـوبت آنچه سزاوار بـزرگی من (حق) بود، آمد. ۲ــ یا نه، و گرنه. ۳ــ بد دلی، ترسویی.

نتوان، وبه‌پشتیِ آب و گل سرافرازی نتوان، یا جان کم‌گیر یا خویشتن متاوان.

* * *

نظرْ دو است: نظر انسانی و نظر رحمانی؛ نظر انسانی آن است که تو به خود نگری، و نظر رحمانی آن است که حق به‌تو نگرد؛ و تا نظر انسانی ازنهادِ تو رخت برندارد، نظر رحمانی به دلت نزول نکند.

ای مسکین، چه نگری تو به‌این طاعتِ آلودهٔ خویش و آن را به‌درگاه بی‌نیازی او چه وزن نهی؟ خبر نداری که اعمال همهٔ صدّیقانِ زمین و طاعات همهٔ قدسیانِ آسمان اگرجمع کنی در میزانِ جلالِ ذی‌الجلال پرِ پشه‌ای نسنجد[1]؟

ای یادگارِ جانها و یاد داشتهٔ دلها و یاد کردهٔ زبانها! به‌فضل خود ما را یاد کن و به‌یاد لطفی ما را شاد کن.

ای قائم به‌یادخویش، وز هر یادکننده به‌یادِ خود پیش! یاد توست که ترا به‌سزا رسد؛ ورنه از رهی چه‌آید که ترا سزد؟

اِلٰهی! تو به‌یاد خودی ومن به‌یاد تو، تو برخواست خودی و من برنهادِ[2] تو.

* * *

ذکر دوست بهرهٔ مشتاقان است؛ روشنایی دیده و دولت جان و آیین جهان است؛ یك ذرّه فزودن به دوستی بهتر از دو

۱ــ نسنجد،وزن و سنگینی ندارد. ۲ــ نهاد، نهاده، مقرر.

جهـان است؛ یك طَرفَةَالعَینْ انس با دوست خوشتر از جان است یك نفَس در صحبت دوست ملك جاودان است؛ عزیز آن رهی که سزای آن است؛ این چه‌کار است که بی‌نام و بی نشان است؟شغلِ رهی است و ازرهی نهان‌است؛ رهی ازآن بی‌طاقت وبه‌آن یازان[1] است؛ اوکه طالب‌آن است، بالله‌که در میان‌آتش نازان است.

* * *

از او بـه او نگر، نـه از خود به‌او؛ کـه دیده با دیده‌ورِ[2] پیشین است و دل بـا دوستِ نخستین است؛ هرکـه دراین کـوی حجره‌ای دارد دانـد که چنین است؛ دیدار دوست جان را آیین است؛ بذل جان بر امیدِ دیدار درشریعتِ دوستی دین است.

سورهٔ سبا (۳۴)

اِلٰهی! به‌قدر تونادانم، وسزای ترا ناتوانم[3]؛ در بیچارگیِ خود سرگردانم وروز بروزبرزیانم؛ چون منی چون بود؟ چنانم؛ و از نگرستن در تاریکی بفغانم؛ چشم به روزی دارم‌که تو مانی و من نمانم؛ چون من‌کیست گرآن روز ببینم[4]؟ ور ببینم، به‌جان فدای آنم.

سورهٔ ملائکه (۳۵)

آه از این علم نـاآموخته! گـاه درآن غرقم وگاه سوخته؛

۱ــ (از یازیدن، آختن)، آهنگ کردن. ۲ــ ← ص۹۸/۶ح.
۳ــ ازعهده آنچه سزاوار تست بر نمی‌آیم. ۴ اگر آن روز را ببینم هیچکس به‌پای من نمی‌رسد.

گوینده ازین بـاب دریاست: گاه در مدّ و گاه در جـزر؛ چون در مقام انبساط بُـوَد، عـالم از صفوت پُرکند؛ چون در مقـامِ هیبت بُـوَد، عالم ازبشریّت پُرکند؛ و هم از ابوابِ فتوح است خواب نیکو و دعای نیکان و قبول دلها.

* * *

ای عزیـزان و برادران، هنگام آن بُـوَد کـه ازین دریای هـلاك نجات جویید و از ورطهٔ فترت برخیزید؛ نعیم بـاقی به این سرای فانی بنفروشید؛ نفس‌بی‌خدمت بیگانه است، بیگانه‌مپرورید؛ دل بی‌یقظت غول است، با غول صحبت مدارید؛ نفس بی‌آگاهی بـاد است، با بادْ عمر مگذارید؛ به اسمی و رسمی[1] از حقیقت‌و معنی قانع مباشید؛ از مکر نهـانی ایمن منشینید؛ از کارِ خاتمه[2] و نَفَسِ بازپسین همواره برحذر باشید.

* * *

آه از قسمتی[3] پیش از من رفته[4]! فغان از گفتاری‌که خود‌رای گفته! ندانم که شاد زیَم یا آشفته؛ بیمم همه ازآن است‌که آن قـادر در ازل چـه‌گفته. بنده تا در قبض است، خوابش چون خوابِ غرق شدگـان، خوردش چون خوردِ بیماران، و عیشش چون عیش زندانیان؛ به‌سزای نیاز خویش می‌زیَد، و به خواری و زاری راه می‌برد، و به‌زبان تذلّل می‌گوید:

۱ـ رسم، اثر و نشان. ۲ـ اجل، هنگام مرگ. ۳ـ قسمت، روزی.
۴ـ رفته، بر قلم سرنوشت رفته، مقدر.

پر آب° دو دیده و پر آتش جگرم
پُر باد[1] دو دستم و پر از خاك سرم[2]

چون زاری و خواری وی به غـایت رسد و تذلّل و عجز وی ظاهر گردد، ربّ‌العزّة تدارك دل وی کند، درِ بسط و انبساط بردلِ وی گشاید، وقت وی خوش گردد ـ دلش با مولی پیوسته و سِرّ به‌اطلاعِ حق° آراسته ـ و به زبان شکر می‌گوید: الٰهی! محنت من بودی، دولت من شدی؛ اندوه من بودی، راحت من شدی؛ داغ من بودی، چراغ من شدی؛ جراحت من بودی، مرهم من شدی.

سورهٔ یٰس (۳٦)

ای‌نا دریافته یافته‌وناديده عيان[3]، ای‌درنهانی پیداودرپیدایی نهان، یافتِ تو روز است که خود برآید ناگاهان، یاوندهٔ تو نه به شادی پردازد نه به انـدوهان، بسر بر ما را کاری‌که از آن عبارت نتوان. تنزیلَ العزیزِ الرّحیم[4]، هم عزیزاست هم رحیم؛ عزیز به‌بیگانگان، رحیم به‌مؤمنان؛ اگرعزیز بُوَد بی‌رحیم، هرگز کس او را نیابد؛ و اگر رحیم بُوَد بی‌عزیز، همه کس او را یابد؛ عزیز[5]ست، تاکافران در دنیا او را ندانند؛ رحیم است، در عقبیٰ تا مؤمنان او را ببینند.

* * *

۱ـ بی‌نصیب، تهی. ۲ـ چهار عنصر (آب، آتش، باد، خاك) در بیت‌آمده (صنعت مراعات‌النظیر). ۳ـ ای کسی‌که هنوز به ادراك در نیامده یافته شده‌ای، و هنوز به رؤیت در نیامده آشکاری. ۴ـ (قرآن‌کریم، ۵/۳۶)، فرو فرستاده خدای توانای مهربان. ۵ـ بی‌همتا.

الٰهی! زندگانی همه با یادِ تو، و شادیِ همه با یافتِ تو، و جان° آنست که در او شناختِ تو.

اِلٰهی! موجودِ نَفَسهای جوانمردانی[1]، حاضرِ دلهای ذاکرانی؛ از نزدیکت نشان می‌دهند و برتر از آنی، و از دورت می‌پندارند و نزدیکتر از جانی؛ ندانم که در جانی یا خود جانی، نه اینی نه‌آنی، جان را زندگی می‌باید توآنی.

• • •

گاه گویم‌که در قبضهٔ دیوَم از بس پوشش[2] که می بُوَد، گاه نوری تابد که بشریّت در جنبِ آن ناپدید شود؛ نوری و چه نوری که از مهرِ ازل نشان است، و بر سجل° زندگانی عنوان است، هم راحتِ جان و هم عیشِ جان و هم درد جان است.

• • •

سورهٔ صافّات (۳۷)

بر خبر[3] همی رفتم جویان یقین، خوف° مایه و رجا قرین، مقصود از من نهان و من کوشندهٔ این، ناگاه برق تجلی تافت‌از کمین، از ظن°[4] چنان‌روز بینند و از دوست چنین.

• • •

اِلٰهی! او که حق را به‌دلیل جوید، به‌بیم و طمع پرستد؛ و او‌که حق را بـه احسان دوست دارد، روز محنت برگردد؛ و او

۱ ـ در نَفَسها (دم‌ها)ی جوانمردان هستی و حاضری. ۲ـ پوشش، حجاب (در حجاب بودن از حق). ۳ـ برخبر، براثر شنیدن خبر حق.
۴ـ ظن (در مقابل یقین)، گمان.

که حق را به‌خویشتن جوید، نایافته یافته پندارد.

اِلٰهی! عارف ترا به نورِ تـو می‌داند[1]، از شعاعِ وجـودْ عبارت نمی‌تواند، درآتش مهر می‌سوزد و از نار باز نمی‌پردازد.

* * *

هر حقیقتی که از سینهٔ عارف سر برزند تا دوگواهِ شریعت بر درستی وی گواهی ندهد، آن مقبول حق نشود.

* * *

از کجا باز یابم آن روز که تو مرا بودی و من نبودم؟ تا باز آن روز نرسم[2]، میان آتش و دودم؛ ور به دو گیتی آن روز را بازیابم، برسودم؛ ور بودِ تو دریابم، به نبودِ خود خشنودم.

* * *

سورهٔ ص (۳۸)

آه از دوستی‌که همه‌گَردِ بلا انگیزد، آب از چشمهٔ چشم ریزد، آتشی است کـه جـان و دل سوزد، معلّمی است که همه بلا و جورآموزد،ازکشتنِ عاشقان همواره دست درخون دارد، از برای آن‌که حجره ازکوی عافیت بیرون دارد هرجا که نزول کند جان خواهد به‌نُزل، تا عافیت در سرِ بلا شود و فراغت در سرِ شغل.

* * *

ای یار مهربـان، بارم ده تا قصهٔ درد خود به‌تو پردازم، و

۱ــ دانستن، شناختن. ۲ــ تا به‌آن روز باز نرسم.

بردرگاه تو می‌زارم، و در امید بیم‌آمیز می‌نازم. الٰهی! فاپذیرم[1] تا با تو پردازم، یك نظر در من نگر تا دو گیتی به‌آب اندازم.

• • •

سورهٔ زُمَر (۳۹)

نه پیدا که عزّتِ قِدَم رهی را چه ساخته از انواع کَرَم[2] رهی را اوّل قصدی دهد غیبی، تا ازجهانش باز بُرد؛ پس نوری دهد روشن، تا ازجهانیانش باز بُرد؛ پس‌کششی دهدقربی، تاازآب و گل باز بُرد؛ چون فرد شود، آنگه وصالِ فردا را شاید.

جویندهٔ تـو همچو تـو فردی بـاید
آزاد ز هـر عـلّت و دردی بایـد
زان می نرسد به وصل تو هیچ کسی
کاندرِ خورِ غمهای تو مردی باید

• • •

من چه دانستم که پاداش بر روی دوستی تاش است، من همی پنداشتم که مهینه خلعت پاداش است، کنون دریافتم که همه یافتها در یافتِ دوستی لاش است.

• • •

دوگیتی درسرِ دوستی شد، و دوستی درسرِ دوست؛ اکنون نه می‌یارم گفت که منم، نه می‌یارم گفت که اوست.

۱ ـ فاپذیرم، فاپذیر مرا، باز پذیر مرا.

۲ ـ پیدا نیست که خداوند از انواع بزرگواریها و بخشش برای این بنده، در سرنوشت، چه تدارك دیده است.

چشمی دارم همـه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست تا دوست در اوست
از دیـده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست به‌جای دیده یا دیده خود اوست

• • •

آن مهابت و حلاوت و محبّت از آن است که نورِ قرب در دل او تابـان است و دیده‌وریِ[1] دوست دیدهٔ دل او را عیان است.

اِلٰهی! به‌بهشت و حورا چه نازم؟ اگر مرا نَفَسی دهی، از آن نَفَس بهشتی سازم.

• • •

سورهٔ مصابیح (۴۱)

اِلٰهی! همهٔ عالم ترا می‌خواهند، کار آن دارد[2] که تا توکه را خواهی؛ بناز[3] کسی‌که تو او را خواهی، که اگر برگردد تو او را در راهی.

ای جـوانمرد، آن را که خواست در ازل خواست، و آن را که نواخت در ازل نواخت، کارها در ازل‌کرده و امروزکرده می‌نمایـد[4]، سخنها در ازل فرموده و امروز فرموده[5] می‌شنواند، خلعتها در ازل دوخته و امروز می‌رساند، **کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فی شَأن**[6].

۱ــ ـــِ آشکاری. ۲ــ مهم آن است. ۳ــ در نازاست. ۴ــ امروز کرده را نمودار می‌سازد. ۵ــ فرموده را، حکم کرده را.
۶ــ (قرآن‌کریم، ۲۹/۵۵)، هر روز او در کاری است.

* * *

صحبت باحق دوحرف است: اجابت[1] و استقامت. اجابت عهد است و استقامت وفا، اجابت شریعت است و استقامت حقیقت است.

سورهٔ شوری (۴۲)

چون نیك مانَدآخرِ این‌کار به‌اوّلِ این کار، راه به‌دوست حلقه‌ای است: از او درآید و هم به او بازگردد؛ اوّل این کار به بهار ماند وبه‌شکوفه، مرد در اوخوش بوَد و تازه و پرروح؛ پس از آن نشیبها و فرازها بیند، ناکامیها و تفرقه‌ها پیش آید؛ که[2] در عبودیت هم جمع است و هم تفرقت، و در مقامات هم نور است و هم ظلمت....

سورهٔ زُخرُف (۴۳)

اِلٰهی! گردرعمل تقصیر است، آخراین دل پردردکجاست؟ وگر در خدمت فترت است، آخر این مهرِ دل بجاست؛ ور فعلِ ما تباه است، فضل تو آشکار است؛ ورآب و خاك برسد، بِل[3] تا برسد، نورِ ازلی بجاست.

محنت همه در نهادِ آب و گل ماست

پیش ازگل ودل چه بود؟ آن حاصل ماست

* * *

آدمی را سه حالت است که وی به آن مشغول است: یا

۱ـ اجابت، پذیرفتن پیمان خدا در روز اَلَستْ. ۲ـ زیرا که.

۳ـ بل، بهل، بگذار.

طاعت است که او را از آن سودمندی است، یا معصیت است که او را از آن پشیمانی است، یا غفلت است که او را از آن زیانکاری است.

• • •

اِلٰهی! تو آنی که از بنده ناسزا بینی و به‌عقوبت نشتابی؛ از بنده کفر می‌شنوی و نعمت از وی باز نگیری؛ توبت و عفو بهر وی عرضه می‌کنی، و به پیغام و خطاب خود او را می‌باز- خوانی؛ وگر بازآید وعدهٔ مغفرت می‌دهی، که **اِنْ يَنْتَهُوا يُغْفَرْ لَهُمْ ماقَدْ سَلَف**[1]؛ چون با دشمن بدکردار چنینی، چه‌گویم که بادوستان نیکوکار چونی؟

• • •

نهان کردنِ غیب و پوشیدنِ حقایقِ آن، از الله -تعالی[2]- رحمت است؛ که آن[3] در این جهان نگنجد. هرچه از آن‌آشکارا شود، یا آن بُوَد که آن کس را در وقت بِبَرَند[4]، یا عقلِ وی طاقت آن ندارد: احوال و رسومِ وی متغیر شود. غیب و حقیقت نهان بِه، تا در سرایِ غیب و حقیقت بر سرِ آن شوی؛ که این دنیا سرایِ بهانه[5] است و زندانِ اندوه، تا روزی‌که این مدت بسرآید و این قوتِ مقدّر خورده‌آید ودرِ غیب باز شود.

• • •

۱ــ (قرآن‌کریم، ۳۸/۸)، اگر باز ایستند (ازکفر)، ایشان را بیامرزند آنچه گذشت. ۲ــ از جانب خداوند. ۳ــ غیب و حقایق آن.
۴ــ کسی را که بهره‌ای از غیب براو آشکار شده، در دم از این سرای بیرون برند؛ آن را که خبر شد خبری باز نیامد. ۵ــ بهانه، سبب؛ سرای بهانه، دارِ اسباب، جایگاه اسباب.

من چه دانستم که مزدور است کسی کورا بهشت رأس‌المال است، و عارف اوست که در آرزوی یك لحظه وصال است؟ من دانستم که حیرت به وصالِ تو طریق است، و ترا او بیش جوید که در تو غریق است:

کی خندد اندرروی من بخت من ازمیدان تو؟
کی خیمه از صحرای جانم برکَنَد هجران تو؟
تا کی روم بر بوی تو درکوی جست و جوی تو
با مهرو گفت وگوی تو از هرسویی جویان تو؟

سورهٔ جاثیه (۴۵)

درد و درمان، غم و شادی، فقر و غنا، این همه صفات سالکان است در منازل راه؛ امّا مردکه به مقصد رسید، اورا نه مقام است نه منزل، نه وقت و نه حال، نه جان و نه دل.

اِلٰهی! وقت را[1] به درد می‌نازم، و زیادتی را می‌سازم؛ به‌امید آنکه چون در این درد بگدازم، درد و راحت هر دو براندازم.

سورهٔ اَحْقاف (۴۶)

هرکه شعله‌ای از نورِ صدق براو تافت، ثقل دنیا نتواند کشید و زینت و تنعّم دنیا نتواند دید؛ و هرکه از تفرقهٔ رسم و عادت خلاص یافت و نسیمِ حقیقتِ افراط برفطرت او وزید،

۱ ــ وقت را، کنون را، در این دم.

ناز بهشت نتواند کشید.

• • •

الٰهی! دوستان تـو سران و سرهنگانند، بی‌گنج و خـواسته توانگرانند، بهنـام° درویشانند و[1]توانگران‌جهـان° خود ایشانند، دردها دارند و ازگفتن بی‌زبانند.

سورهٔ محمد (۴۷)

باران که به دریا رسید برسید[2]، در خود برسید آن کس‌که به مولٰی رسید.

سورهٔ حجرات (۴۹)

الٰهی! تومؤمنان را پناهی؛ قاصدان رابرسر راهی؛ عزیز° کسی که تو او را خـواهی؛ اگر بگریـزد او را در راهی؛ طوبٰی آن کس را که‌تواو رایی! آیا که تا از ما خود کرایی[3]؟

سورهٔ ق (۵۰)

الٰهی! گردارم، چون که بوی نمی‌بویم؟ ورندارم، من این حسرت با که گویم؟

الٰهی! او که یك نظر دید، عقلِ او پاك برمید؛ پس اوکـه دایم به دیدهٔ دل ترا دید، چون بیارامید؟ عجب کاری است‌کار او که می‌نگرد دراو ومی‌جوید او را هم ازاو. او- جَلّ جلالُهُ[4]- با جویندهٔ خود همراه است، پس این جستن او را[5] چه به‌کار است.

۱ـ (واو حالیه)، و حال آنکه. ۲ـ رسیدن، کامل شدن، کمال یافتن.
۳ـ ببینیم تا از میان ما پروای‌که داری؛ ۴ـ بزرك است شکوه او.
۵ـ جوینده را.

سورهٔ ذاریات (۵۱)

به قرب می‌نگر تاازاوانس زاید، به‌عظمت می‌نگرتا حرمت فزاید، میان این و آن منتظرمی‌باش‌تا سَبْقِ ازل[۱] خودچه نماید.

• • •

اِلٰهی! هرچندکه ازبدِ سزای خویش بدردم[۲]، لکن ازمفلس‌نوازی توشادم. الٰهی! من به‌قدرتو نادانم و سزای تو را ناتوانم[۳]؛ در بیچارگی خود سرگردانم و روزبروز برزیانم. الٰهی! من کیَم که بر درگاه تو زارم[۴] یا قصهٔ درد خود به‌تو بردارم[۴].

• • •

ای بـاری به بِرّ و هـادی به‌کَرَم، فـرومـاندم در حیرت یك دم. آن دم کدام است؟ دمی که نه حوّا درآن گنجد نه آدم. گر من آن‌دم بیابم، چون من کیست؟ بیچاره زنده‌ای‌که بی‌نفسش می‌بـاید زیست[۵]. همه خلقِ زنده از مرده میراث برَد، مگر این طایفه که مرده از زنده میراث برَد.

سورهٔ طور (۵۲)

اِلٰهی! به‌عنایتِ ازلی تخمِ هُدیٰ کِشتی، به رسالتِ انبیا آب دادی، به‌معونت و توفیق رویانیدی، به‌نظرِ لطف پرورانیدی، اکنون سزد کـه باد عدل نـوزانی[۶] و سموم قهر نجهانی و کِشتهٔ

۱ـ آنچه در ازل رفته، سرنوشت. ۲ـ بدرد، دردمند. ۳ـازعهدهٔ آنچه سزاوار توست برنمی‌آیم. ۴ـ زارم، زاری‌کنم؛ قصه برداشتن (رفع قصه)، داد خواستن. ۵ـ بی‌نفس او را می‌باید زیست، می‌باید بی‌نفس زندگی کند.
۶ـ عدل نهادن هر چیزی است به‌جای خود و حق هرکس را دادن و اگر بـاد عدل بوزد یعنی حق و سزای بنده داده شود، بدا به‌حال بنده!

عنایت ازلی را به رعایتِ ابدی مدد کنی.

* * *

سه چیز است که سعادت بنده درآن است و روی عبودیّت روشن به‌آن است: اشتغال زبان به‌ذکر حق، استغراق دل به‌مهرِ حق، و امتلای سِرّ از نظرِ حق؛ نخست از حق نظرآید، و دل به‌مهر بیاراید، و زبان برذکر دارد.

* * *

الٰهی! ذکرِ تو مرا دین است[1]، و مهرِ تو مرا آیین است؛ و نظر تو عین‌الیقین است، پسین سخنم این است. لطیفا! دانی که چنین است.

سورهٔ نجم (۵۳)

اِلٰهی! برامید وصل چندان اشك باریدم که برآب چشم خویش‌تخم دردبکاریدم. ور سعادت‌ازلی دریابم، این دردپسندیدم؛ ور دیدهٔ من روزی برتو آید، آن محنت همه دولت انگاریدم.

سورهٔ رحمن (۵۵)

اِلٰهی! از جود تو هرمفلسی را نصیبی است، ازکرم تو هر دردمندی را طبیبی است، از سِعَتِ رحمت تو هرکسی را تیری[2] است. هر یکی را جایی بداشته، و هریکی را به‌رنگی رشته؛ این است که می‌فرماید: **کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فی شَأْنٍ**[3] **یَرْفَعُ قَوْماً و یَضَعُ آخَرین**[4]

۱ــ یاد تو دین من است. ۲ــ تیره بهره، حصه. ۳ــ (قرآن‌کریم، ۲۹/۵۵)، هر روز او درکاری است. ۴ــ برمی‌دارد (بلند می‌کند، بلندی می‌دهد) گروهی را و فرو می‌نهد گروههای دیگر را.

سورهٔ حدید (۵۷)

الٰهی! دانی به چه شادم؟ به‌آن‌که نه‌به‌خویشتن به‌تو افتادم؛ الٰهی! تو خواستی، نه من خواستم؛ دوست بربـالین دیدم چو از خواب برخاستم.

سورهٔ ممتحنه (۶۰)

اگر همه مُلكِ موجودات‌به‌نام توبازکنند، نگرتا بی‌توقیعِ بِسْمِ‌الله بدان ننگری کـه آن را برمقدارِ پرِ پشه‌ای قیمت نیست . و اگرجبرئیل و حَمَلهٔ عرش به‌چاکری تو کمر بندند، ترا آن محل[1] و شرف نبُوَد که سلطـانِ بِسْمِ‌الله[2] داغـی از آنِ خویش برمیان جانت نهد. هرجانی که عاشق‌تربُوَد، او را اسیرتر گیرند؛ هردلی که سوخته‌تر بُوَد، رختش زودتر به‌غارت برند.

گفتم که چو زیرم و بـه‌دستِ تو اسیر

بنـواز مـرا، مزن، تـو ای بـدر منیر

گفتا کـه ز زخـمِ من تـو آزار مگیر

در زخمـه بـود همه نوازیـدن زیـر[3].

سورهٔ قلم (۶۸)

الٰهی! هرچند که مـا گنهکاریم، توغفّاری؛ هرچندکه ما زشت‌کاریم، توستّاری.

مَلِکا! گنجِ فضلْ تـوداری؛ بی‌نظیر و بی‌یاری؛ سزد که جفا[4]های ما درگـذاری[5].

۱ــ محل، جایگاه،قدر، منزلت. ۲ــ خدای تعالی. ۳ــ زیر، نام‌سازی زهی، سیم‌ساز . ۴ــ جفا (درمقابل وفا)، بیوفایی. ۵ــ عفوکنی.

سورهٔ نوح (۷۱)

اِلٰهی! درالٰهیّت یکتایی،ودراحدیّت بی‌همتایی، ودرذات و صفات ازخلقْ جدایی، متّصف به بهائی[۱] متحد به‌کبریائی،مایهٔ هربینوا و پناه هرگدایی، همه را خدایی،تا دوستْ کرایی.[۲]

سورهٔ مدّثّر (۷۴)

اگر مردمانْ نورِ قرب‌در عارف ببینند، همه بسوزند؛ ور عارفْ نورِ قرب درخود بیند، بسوزد. علمِ قرب در میان زبان و گوش نگنجد، که‌آن راهی تنگ است و از همراهیِ آب وگل زبانِ قرب را ننگ است. هرگه که قربْ روی نمود عالم وآدم را چه جای درنگ است؟

* * *

اِلٰهی! وا درگاه‌آمدم[۳] بنده‌وار؛ خواهی عزیزدار، خواهی خوار. ای مهربان، فریادرس؛ عزیزْ آن‌کس کِشْ با تو یك نَفَس؛ ای همه تو و بس، با تو[۴] هرگز کی پدید آیدکس؟

سورهٔ قیامة (۷۵)

اِلٰهی! دانی که نه به‌خود به‌این روزم، ونه به‌کفایتِ خویش شمعِ هدایت می‌افروزم. از من چه‌آید و ازکردِ[۵] من چه‌گشاید؟ طاعت من به‌توفیق تو،خدمت من به‌هدایت تو، توبهٔ من به‌رعایت

۱ـ بهاء، روشنی. ۲ـ ببینیم تا دوست‌که هستی. ۳ـ باز درگاه آمدم (به درگاه بازآمدم). ۴ـ با وجود تو، با بودن تو. ۵ـکرد، عمل.

تو، شکر من به‌اِنعام تو، ذکرمن به‌الهام‌تو. همه تویی، من که‌ام؟ اگر فضل تو نباشد، من بر چه‌ام؟

• • •

بهرهٔ عارف در بهشت سه چیزاست: سماع‌وشراب ودیدار. سماع را گفت: **فَهُمْ فی رَوْضَةٍ یُحْبَرونَ**[1]؛ شراب را گفت: **وَسَقیٰهُم رَبُّهُم شراباً طهوراً**[2]؛ دیدار را گفت: **وجوهٌ یَوْمَئذٍ ناضِرَةٌ الِیٰ رَبّها ناظِرَةٌ**[3] سماعِ بهرهٔ گوش، شرابِ بهرهٔ لب، دیداربهرهٔ دیده. سماعِ واجدان را، شرابِ عاشقان‌را، دیدارِ محبّان را. سماعِ طرب فزاید، شرابِ زبان گشاید، دیدارِ صفت[4] رباید. سماعِ مطلوبِ نقدکند، شرابِ رازِ جلوه کند، دیدارِ عارف را فردکند. سماع راهفت‌اندامِ رهی‌گوش[5]؛ چون ساقی اوست، شرابِ همه‌نوش؛ دیدار را[6] زیرِ هرمویی دیده‌ای روش[7].

سورهٔ دهر (۷۶)

در دیدارِ به‌انبازی چه لذت بود؟ مجلسی باید از زحمتِ[8] اغیارخالی، و دوست متجلّی، و نگرنده در دیده[9] فانی. آن‌چشم که در او نگرد هرگز فراکرده نبوَد، آن دیده که او را دید بر آن

۱ــ (قرآن‌کریم، ۱۵/۳۰)، ایشان را در مرغزاری شاد می‌دارند.
۲ــ (قرآن‌کریم، ۲۱/۷۶)،وآشاماند ایشان راخداوند ایشان شرابی پاک.
۳ــ (قرآن‌کریم، ۲۲/۷۵ و ۲۳)، رو یهاست آن روز از شادی تازه، به ــ خداوند خویش نگران. ۴ــ صفت بشریت. ۵ــ هفت اندام (سراسر وجود) بندهٔ گوش بفرمان سماع است. ۶ــ برای‌دیدار، بخاطر دیدارحق.
۷ــ روش، روشن. ۸ــ زحمت، ازدحام، مزاحمت. ۹ــ دیده، آنچه دیده شده.

دیده تاش نبُوَد، خواندهٔ او هرگز بدبخت نبُوَد، نزدیک کردهٔاو رادر دوگیتی جای نبوَد، مصحوبِ اورا به‌بهشت حاجت‌نبُوَد، مست او را جزاز او ساقی نبوَد وسقیهم ربّهم شراباً طهوراً[1].

سورهٔ مرسلات (۷۷)

اِلٰهی! کدام زبان به‌ستایش تو رسد؟ کدام خِرَد صفتِ تو برتابد؟ کدام شُکر با نیکوکاری تو برابر آید؟کدام بنده به‌گزاردِ[2] عبادت تو رسد؟ الٰهی! از ما هرکه را بینی، همه معیوب بینی؛ هرکردار که بینی، همه با تقصیر بینی؛ با اینهمه نه بارانِ بِرّ-می‌باز ایستد، نه جز گُلِ کَرَم می‌روید. چون با دشمن، با سخط[3] به‌چندین بِرّی، پس سورِ پسندیدگان راچه اندازه وآیین[4] محبّان را چه‌پایان، مقام عارفان را چه‌حدّ وشادی دوستان را چه‌کران؟

• • •

اِلٰهی! این سوزِ ما امروز دردآمیزست، نه طاقت بسر بردن نه جایِ گریز است.

اِلٰهی! این چه تیغ است که چنین تیزست؟ نه جای آرام و نه روی پرهیزست.

اِلٰهی! هرکس برچیزی،ومن ندانم برچه‌ام؟! بیمم آن است که کی پدید آید[5]که من کیَم.

اِلٰهی! کانِ حسرت است این تن من، مایهٔ درد و غم است این دل من، می‌نیارم گفت کاین همه چرا بهرهٔ من، نه دست رسد

۱- ← ص ۱۸۳/ج۲. ۲- گزارد (مصدر مرخم)، گزاردن، ادا.
۳- با سخط، باناخشنودی. ۴-آیین،آذین،جشن. ۵- چه وقت‌معلوم‌شود.

مرا برمعدنِ چارهٔ من.

سورهٔ مطفّفین (۸۳)

ای جوانمرد، سفرِ قیامت دراز است: زادِ تقوی[1] برگرفتن باید، و از مقـام سؤال[1] اندیشه داشتن بـاید؛ عَقَبَهٔ صراط[2] بس باریك وتند است: مرکبِ طاعت ساختن[3] باید؛ ور به‌روزِ حساب ایمان داری دست از معصیت بداشتن باید؛ ور می‌دانی که دیّانِ اکبر برظاهر وباطن تومطّلع است، از نظر او شرم داشتن بـاید.

ای مسکین، تاکی ازین غفلت و تا چند ازاین غرور؟ املِ دراز در پیش گـرفته و اجل پسِ پشت انداخته، معصیت به نقد کرده و توبه درنسیه نهاده؛ خبر نداری‌که سپیدی موی تو رسولِ[4] مرگ است؟ ترا آگاهی می‌دهد که مرگ راکار خود بساز[5] واز روز پسین انـدیشه‌دار، دست ازآزار حق بدار و بیش ازاین خود را تخم حسرت و ندامت مکار.

سورهٔ انشقاق (۸۴)

دی[6] ازتو گذشت به‌نادانی، ودریافتنِ[7] فردا نمی‌دانمی دانی!
امروزبه‌غنیمت‌دارکه درآنی‌وعمل‌می‌توانی، تا فردات نبوَدپشیمانی.

• • •

وقت آن است‌که جز از حق درآن نگنجد و مردان درآن

۱ــ پرسش از نیك و بد اعمال. ۲ــ مرادپل صراط است. ۳ــ ساختن، سازکردن، آماده‌کردن ۴ــ رسول، فرستاده، سفیر. ۵ــ برای‌مرگ‌خود را آماده‌کن. ۶ــ دی، دیروز. ۷ــ دریافتن، تدارك.

سه‌انـد: وقتِ یکی سبك است چون بـرق، و وقتِ یکی پاینده، و وقتِ یکی غالب. آنچه چون برق‌است غاسل‌است ـ شوینده، و آنچه‌پاینده‌است شاغل‌است ـ مشغول‌دارنده، وآنچه غالب‌است قاتل است ـ کشنده. آنچه چون برق است ازفکرت زایَد، وآنچه پاینده است از لذّتِ ذکرآید، و آنچه غـالب است از سماع و نظر خیزد. آنچه برق است دنیا فراموش‌کند تا ذکر آخرت روشن شود، و آنچه پاینده است از آخرت مشغول دارد[1] تا حق معاین گردد، و آنچه غالب است‌رسومِ انسانیت محوکند[2] تا جز ازحقّ نماند.

سورهٔ بروج (۸۵)

میدان راه دوستیِ افراد است، آشامندهٔ شرابِ دوستی از دیـدار برمیعاد است، برسد هر کـه صادق روزی بـه آنچه مراد است[3].

سورهٔ فجر (۸۹)

الٰهی! بودِ من‌برمن تاوان است، تویك بار بودِ خود برمن تابان. الٰهی! معصیتِ من بر من گران است، تو رودِ جود خود برمن باران. الٰهی! جُرم من زیرِ حِلْم تو پنهان است، تو پردهٔ عفو خود برمن گستران.

۱ــ مشغول داشتن (...از)، (در مقابل «مشغول داشتن به...») پـرداخته داشتن از...، منصرف داشتن از...
۲ــ نشانه‌ها و صفات بشری را بسترد.
۳ــ هرکه صادق است روزی به‌آنچه مراد است می‌رسد.

سورهٔ علَق (۹۶)

اِلٰهی! از زبان ِ مُحِب ِ خاموش است، حالش همه زبانست ور جان در سر ِ دوستی کرد شاید[1]، که دوست ِ او را به‌جای جان است؛ غرق شده آب نبیند که گرفتار ِ آن است، و به‌روز ِ چراغ نیفروزند که روز ِ خود چراغ ِ جهان است!

سورهٔ قارعه (۱۰۱)

گاهی که به‌خود نگرم، همه سوز و نیاز شوم؛ گاهی که بدونگرم، همه ناز و راز شوم؛ چون به‌خود نگرم گویم:

پرآب ِ دو دیده وپرآتش جگرم
پر باد دو دستم و پر از خاك سرم[2]

چون بدو نگرم گویم:

چه کند عرش که اوغاشیهٔ من‌نکشد؟
چون به دل غاشیهٔ حکم و قضای توکشم
بوی جان آیدم از لب که حدیث تو کنم
شاخ عِز ِ رویدم از دل که بلای توکشم!

سورهٔ هُمَزَة (۱۰۴)

اِلٰهی! توآنی که‌خودگفتی، چنانکه خودگفتی‌چنانی؛ عظیم ِ شانی وقدیم ِ احسانی، عزیز وسلطانی، دیّان ومهربانی، هم‌نهانی هم‌عیانی، دیده را نهانی و جان را عیانی، من سزای تو ندانم تو دانی.

۱ــ شایسته است، سزاوار است. ۲ــ ← ص.۱۷۰/ح ۲.

سورهٔ فیل (۱۰۵)

ازجمال وجلال دوست کسی لذّت یابدکیش دیده بازاست، مصحوبِ لَمْ یَزَل[۱] با صاحب لَمْ یَکُنْ[۲] بدساز است.

۱ــ مصحوب (همصحبت، آنکه با او همنشین شوند) بی‌زوال (خدا).
۲ــ آن صاحب (یار، آنکه همنشین شود) که نبود (بنده).

بخش سوم: پیوستها

شرح نامهای کسان و جـایها

واژه‌نامه

فهرست‌سوره‌ها وآیات‌وعبارات واشعارعربی

راهنمای پانوشتها

فهرست مآخذ

شرح نامهای کسان و جایها

آدم در قرآن وکتاب مقدس، نخستین بشری‌که خدا آفرید. با زنش، حوّا، دربهشت زندگی می‌کرد،و چون نافرمانی کرد واز میوهٔ درخت ممنوع خورد، ازبهشت رانده شد.

آزر پدر (یا جد پدری یا مادری) یا عموی ابراهیم(ع) که بت تراش بوده است ⟵ ابراهیم .

ابراهیم ملقب به خلیل‌الله وخلیل‌الرحمان، جدّ اعلای ملت یهود و بخشی از عرب از طریق دو پسرش، اسحاق و اسماعیل. پیامبر محترم نزد یهود و مسیحیان و مسلمانان . در قرآن سورهٔ ابراهیم به نام اوست و پدرش آزر نامیده شده است (سورهٔ ۶ آیهٔ ۷۴).

ابوالحسن خرقانی (وفات ۴۲۵ هـ ق)، عارف و صوفی نامور. درخرقان بسطام متولد شد و در همان جا درگذشت. از آثار معروفش کتاب «نورالعلم» در مبانی عرفان است‌که انشایی بسیار ساده و روان و دل‌انگیز دارد.

ابوجهل شهرت عمرو بن هشام بن مغیرهٔ مخزومی (وفات ۲ هـ ق)، از بزرگان و توانگران معروف و از بزرگان قریش. به زیرکی و شجاعت مشهور بود و ابوالحکَم خوانده می‌شد. به سبب دشمنی زیاد با

پیغمبر، مسلمانان او را ابوجهل خواندند. در وقعهٔ بدر کشته شد.

ابومعشر بلخی [ابومعشر جعفربن محمدبن عمربلخی] (وفات ۲۷۲ ه ق)، عالم معروف احکام نجوم. در بلخ متولد شد و در بغداد پرورش یافت و در واسط درگذشت. در قرون وسطی در اروپا شهرت زیاد داشته است.

اصحاب کهف هفت مردان کهف، اصحاب غار، که در قرآن (سورهٔ کهف آیهٔ ۸ به‌بعد) از آنها یاد شده است. اصحاب کهف (سه یا پنج یا هفت تن) در شهری از بت ـ پرستان، خدای یگانه را می‌پرستیدند و از ترس به‌غاری پناه بردند و سگی نیز همراهشان بود. به‌ـ خواست خدا، در آن غار به‌خواب رفتند و پس از ۳۰۹ سال بیدار شدند وکسی را برای خریدن‌آذوقه به‌شهر فرستادند. شاه بت پرست دقیانوس نام داشت و چون نتوانست به‌آن غار درآید و خدا پرستان را گوشمالی دهد، فرمان داد تا در غار را محکم بستند. بعدها چوپانی برای جا دادن گوسفندان خود در غار را گشود؛ چون اصحاب کهف بیدار شدند، یکی ازآنان با پول زمان خود برای خریدن آذوقه به‌شهرآمد؛ چون کسی‌آن پول را نمی‌شناخت وی را نزد پادشاه زمان که نصرانی (مسیحی) شده بود بردند، واو وکسانی همراه وی به‌غار آمدند و از داستان آگاه شدند و برحقیقت بعث و معاد بالمعاینه واقف‌گشتند. خدا بلافاصله پس ازآن جان اصحاب‌کهف را گرفت ومردم برگور ایشان‌کلیسایی ساختند. (ترجمهٔ تفسیرطبری،کشف‌الاسرار میبدی)

اُمّ هانی دختر ابوطالب و خواهر پدری و مادری علی (ع)

احادیثی از پیغمبر روایت کرده است.

حلاّج شهرت ابومغیث حسین بن منصور (درگذشت، ۳۰۹ ه ق)، عارف وصوفی پاکباختهٔ مشهور. اصل وی از بیضا (فارس) بود، لیکن در واسط (شهری وسط کوفه وبصره واهواز واقع در دو طرف دجله که حجاج حاکم معروف عراق، به سال ۸۴ ه ق آن را بنا کرد) نشو ونما یافت. وی درحدود سال ۲۹۹ ه ق طریقه و مذهب خاصی اظهار کرد و عده‌ای از او پیروی کردند. او را به فرمان مقتدر، خلیفهٔ عباسی، دستگیر وزندانی کردند وپس از محاکمه به دار کشیدند و دست وزبانش را بریدند وسپس پیکرش را به آتش افکندند و خاکسترش را به دجله ریختند. هجویری (صاحب کشف المحجوب) پنجاه اثر از او دیده است. به «اناالحق» (من حقم) گفتن و «اسرار هویدا کردن» او در فرهنگ و ادب صوفیان اشارات فراوان شده است.

حوّا درکتاب مقدس، نخستین زن، زوجهٔ آدم ومادر قابیل وهابیل و شیث که از یکی از دنده‌های آدم ساخته شد. براثر خوردن از میوهٔ ممنوع درخت معرفت با شوهر خود از بهشت رانده شد. در قرآن نام حوا نیامده، لیکن به او اشاره رفته است (سورهٔ نساء آیهٔ ۱، سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۸۹).

حیدر از نامهای علی(ع)، امام اول شیعیان.

شبلی (ابوبکر) (منسوب به شبله از قرای ماوراءالنهر)، (۲۴۷-۳۳۴ ه ق)، اصل وی از اسروشنه (خراسان) بود. پدرش حاجب بزرگ خلیفهٔ عباسی بود وخود مدتی حکومت دماوند داشت وسپس حاجب موفق، خلیفهٔ

عباسی، گردید. آنگاه مشاغل دیوانی را ترک گفت و توبه کرد وبه‌عبادت پرداخت. مصاحب جنیدبغدادی شد. به‌عربی شعر می‌گفت. مردم وی را دیوانه می‌پنداشتند وچندین بار به‌تیمارستان رفت. جسد او در مقبرهٔ خیزران بغداد به‌خاك سپرده شد. از او جمله‌ها وعبارات عارفانهٔ بسیار بجا مانده است.

شدّاد پادشاه افسانه‌ای قوم عاد، که گویند با هود نبی معاصر بود، وچون هود او را و قوم عاد را دعوت به‌خدا می‌کرد ووعدهٔ بهشت می‌داد، در مخالفت با او باغ وقصری آراسته و پرشکوه در سرزمین شام احداث‌کرد. لیکن چون بنای قصر به‌پایان رسیدو شداد برای دیدن آن خواست از دروازهٔ آن بگذرد اجل مهلتش نداد وبا یارانش هلاك شد وبهشت او نیز ناپدیدگردید. برخی از مفسران«ارم‌ذات‌العماد» راکه در قرآن آمده همان قصر شداد دانسته‌اند.

طائف شهر حجاز (در عربستان سعودی کنونی) در بیست فرسنگی جنوب شرقی مکه. مقارن طلوع اسلام دومین شهر عربستان غربی وتالی مکه بود.

عمران نام پدر موسی(ع)، پیامبربنی اسرائیل.

قارون در داستانها پسرعم موسی یا پسر برادر او معرفی شده است. وی مال‌فراوان‌اندوخته بودوگویند این مال را از رهگذر علم کیمیا به‌دست آورده بود. با موسی به‌مخالفت برخاست و موسی دعاکرد تا وی هلاك شود و اموالش به‌زمین فرو رود. قارون رمز مال اندوزی است.

هرات نام شهری در خراسان قدیم (در شمال غربی افغانستان کنونی در کنار هریرود). درعهد پسران

تیمور پایتخت گردید. مولد خواجه عبدالله انصاری است.

یارغار در اصل لقب ابوبکر، خلیفهٔ اول از خلفای راشدین، که همراه پیامبر اکرم هنگام بیرون شدن از مکه در شبی که کافران قصد کشتن رسول خدا را داشتند به‌غاری پناهنده شد.

واژه‌نامه و شرح اصطلاحات

«آ»

آب آبرو.

آب زندگی آب حیات؛ در اصطلاح صوفیان کنایه از چشمهٔ عشق و محبت است.

آخُر (آخور)، جایگاهی از گل‌وسنگ ومانندآن‌که‌برای علف وکاه وجو خوردن چهارپایان سازند.

آخرت سرای دیگر، جهان دیگر؛ در اصطلاح صوفیان، مقابل دنیاست و دنیا چیزی‌که انسان را ازحق‌باز دارد.

آزرم رفق، لطف، مهر.

آشمنده آشامنده.

آوازدادن دم‌زدن.

آیین جشن.

«الف»

اَبد امتداد زمان به‌سوی آیندهٔ بیکران؛ در اصطلاح صوفیان از نعتهای حق است.

اتباع پیروی‌کردن، از پی‌رفتن.

اثبات برجای داشتن (در مقابل «محو»، ستردن)؛ در اصطلاح‌صوفیان‌اثبات‌سلطانِ (فرمانروایی) حقیقت است، چون‌صفات‌بشرفانی گرددبقای‌حق‌اثبات گردد.

اجابت قبول کردن؛ پذیرفتن عهد خدا در روزالست از

طرف انسان، پذیرفتن حق خواهش بنده را.

اجتهاد کوشش کردن؛ دراصطلاح فقه، استنباط مسائل شرعی به‌قیاس ازکلام‌الله وحدیث واجماع به‌شرایطی که‌در کتابهای شرعی ثبت است.

اجل هنگام مرگ.

اجلّ جلیل‌تر، بزرگوارتر.

احتراق سوختن، آتش گرفتن.

اَحَد یکی، یگانه؛ یکی از نامهای خدا؛ در اصطلاح صوفیان، اسم ذات به‌اعتبار انتفای (از میان رفتن) تعدّد صفات واسماء ونِسَب(نسبتها)وتعینات.

احرام یکی از اعمال حج وآن عبارت است از پوشیدن‌دو پارچهٔ ندوخته‌که یکی را مانند لنگ برمیان بندندو دیگری را مانند عبا بردوش افکنند. این عمل را حج‌گزار وقتی که در یکی از میقاتها قصد و نیت گزاردن حج می‌کند انجام می‌دهد. در حال احرام پاره‌ای کارها (شکار، کام جستن از زن وحتی عقد او، ستردن مو از سر وتن، ناخن گرفتن، وجزآن)حرام می‌گردد؛ در اصطلاح صوفیان پاك شدن است از صفات نفسانی‌وعادات شیطانی وغضب وشهوت.

احسان نیکویی؛ در اصطلاح صوفیان، نیکی‌کردن درمقابل بدی،بندگی حق با نیت پاك وبه‌قصد تقرب به‌او و مشاهدهٔ اوبه‌نور باطنی وبصیرت.

احوال (جِ حال)، دراصطلاح صوفیان،هرچه به‌موهبت از جانب حق بردل سالك وارد می‌شود بی‌اختیار او و به‌ظهور صفات نفس زایل می‌گردد؛ وچون حال دائمی شد و ملکهٔ سالك گشت آن را «مقام» می‌خوانند.

اخلاص	خالص کردن؛ در اصطلاح صوفیان آنکه سالك در عمل خود شاهدی جز خدا نطلبد، دوری از ریاو نیت پاك داشتن. صدق اصل است واخلاص فرع. اخلاص در عمل است.
ادراك	دریافتن، درك‌کردن؛ در اصطلاح صوفیان، دریافت وجود حق: ناخودآگاهانه (ادراك بسیط) یا خود ـ آگاهانه (ادراك مرکب).
ادیم	چرم، چرم مهیا و دباغی شده.
اذفر	تیزبو، تند بوی.
ارادت	(اراده)، خواستن، قصد کردن، توجه کردن؛ در اصطلاح صوفیان توجه خاص مرید وسالك است به مرشد وپیر که نشانهٔ‌آن ترك مراد نفس وروآوردن به‌فرمان خدای و رضا دادن به‌قضای اوست. به بیانی دیگر اخگری از آتش محبت است دردل‌سالك که وی را مستعد دواعی حقیقت می‌سازد.
ارباب	خداوندان؛ـ طریقت، اهل طریقت، سالکان راه حقیقت.
ارحم	مهربانتر.
ارزانی	درخور، سزاوار.
ارزاق	(ج. رزق)، روزیها.
اِزار	لُنگ، شلوار.
ازل	بی‌آغازی، آنچه مرآن را آغاز نیست؛ دراصطلاح صوفیان، امتداد فیض از مطلق معنی، و ظهور ذات احدیت بی‌آنکه مسبوق برماده ومدت باشد.
از میان برخاستن	منتفی شدن.
اسباب	(ج. سبب)؛ در اصطلاح صوفیان، وسایل‌و وسایط جاری شدن حکم حق در عالم خلق. دیدن اسباب

بردوام مانع مشاهدهٔ مسبب (سبب ساز) می‌شود.

استدلال دلیل آوردن؛ دراصطلاح، دلیل آوردن برای اثبات وجود خدا.

استطاعت توانایی.

استغراق غرقه شدن، فرورفتن؛ در اصطلاح‌صوفیان درتوجه به‌حضور حضرت حق غرقه‌شدن واز خود و از هر-چه جزحق غافل ماندن.

استغفار استغفرالله گفتن، آمرزش خواستن.

استقامت استواری، پابرجایی، پایداری؛ دراصطلاح‌صوفیان، جمع میان ادای طاعات و اجتناب از معاصی، اعتدال‌برطریق حق، استقامت زبان‌برکلمهٔ‌شهادت، استقامت خیال و دل بر صدق ارادت ،.واستقامت ارکان (ارکان بدن) برجهد و کوشش درعبادات.

استهلاك نیست شدن.

استیلاء چیره شدن، دست یافتن برچیزی.

اسناد نسبت دادن؛درحدیث، منسوب‌کردن حدیث‌به‌کس.

اشارت نمودن به‌سوی چیزی؛ در اصطلاح صوفیان، خبر دادن ازمراد است بی‌عبارت زبان، معنایی بس‌لطیف و دقیق‌که به‌لفظ درنمی‌آید.

اصحاب‌الرّیاضات خداوندان ریاضتها، ریاضت‌کشان. وریاضت‌مخالفت با نفس وهوای نفسانی است برای نزدیك شدن و وصول به‌حق.

اصطناع نیکویی‌کردن، پروردن، برگزیدن، برکشیدن؛ در اصطلاح به‌این معانی توجه شده است و مراد آن است‌که حق بنده را به‌فنای همهٔ نصیبها و زوال همهٔ حظها ازوی، مهذّب سازد واوصاف نفسانی‌را در وی مبدل گرداند، چنانکه از خود بیخود شود.

واین درجه مخصوص انبیاست نه‌اولیا.

اضافت	نسبت.
اضطرار	درماندگی.
اعجوبه	چیزشگفت.
اَعراض	(ج ِ عَرَض)،آنچه به‌جوهرقایم‌بود مانندسیاهی‌که قایم به‌جسم است.
اِفراد	تنها به‌کاری روی آوردن؛ تنهاساختن.
افق‌اعلی[1]	نهایت‌مقام‌روح،پیشگاه خداوندی(حضرت‌الوهیت).
افگار	آزرده.
افلاس	بی‌چیز شدن، بی‌چیزی، ورشکستگی.
اقتباس	گرفتن، اخذکردن.
اقتصار	کوتاه‌کردن، به‌کوتاهی پرداختن؛ اکتفاکردن.
اقسام	(ج ِقسم)، بهره‌ها، روزیها.
اکرم	گرامیتر.
اکرم‌الاکرمین	گرامیترگرامیان، خداوند.
الهام	اِعلام، به‌دل افکندن؛ دراصطلاح‌القاء معنی خاص در دل از راه فیض، بی‌رنج ِ کسب وفکر وبی‌فیض ـ جویی. الهام مقام مبتدیان طریقت وبرتراز فراست است.
امّاره	بسیارامرکننده،برانگیزاننده به‌بدی؛ نفس ـ، روح انسانی به‌غلبهٔ اعتبار حیوانیت.
امام	پیشوا.
امت	گروه پیروان.
امتلاء	پرشدن، آکندگی.
امل	آرزو.
انبازی	شرکت، شریکی.
انبساط	گشاده رویی، گستاخی؛ در اصطلاح صوفیان حال

عارفی که سخن وتصرفات او برجریان عادت باشدو رعب از دل او زایل شده باشد وپردهٔ حشمت‌میان او و حق برافتاده باشد واین به‌فرمانبرداری ازحق به‌حاصل آید.

اِنس (مقابل جن)؛ مردم، آدمیان.

اُنس خوگرفتن؛ در اصطلاح عارفان، اثر جمال حق در قلب بنده، فروافتادن پردهٔ‌حشمت‌میان‌محب‌ومحبوب. هیبت درجهٔ عارفان است وانس درجهٔ مریدان.

انفعال خجلت، شرمساری.

انقطاع گسستن؛ در اصطلاح عارفان بریدن از هرچه جـز حق است.

انکار منکر شدن، به‌راست نداشتن.

انگاشتن فرض کردن.

اوتاد (جِ وتد،میخ)، درنزد صوفیان، طبقه‌ای از اولیاء الله‌که چهارتن‌اند وچهار رکن عالَمِ معمورند.

اوراد (جِ ورد) ← ورد.

اوهام (جِ وهم)، پندارها.

ایثار برگزیدن، ترجیح دادن؛ دراصطلاح‌عارفان،دیگری را برخودترجیح دادن وحق خودرا به‌اوواگذاشتن.

«ب»

بادپیما (پیمان‌کنندهٔ باد)،کنایه ازکسی‌که‌کار عبث وبیهوده کند؛کنایه از تهی‌دست و بیچیز.

بادیه صحرا، بیابان؛ ـ عشق، راه پرخطر عشق.

بار اجازهٔ حضور.

باری (عربی: باریُ)، آفریننده.

باریک ← اس(ص ۱۸).

باطن	(درمقابل «ظاهر»)، نهانگاه، درون، ضمیر، دل که جلوه‌گاه حق است.
باقیات‌الصالحات	کارهای نیکو، اعمالی‌که اجر اخروی دارد.
بایسته	لازم، ضرور.
بحر	دریا؛ دراصطلاح عارفان مقام‌ذات‌وصفات بی‌نهایت حق‌که کائنات° امواج اویند.
بددلی	ترسویی.
بدعت	رسم وآیین نو؛ واردکردن‌امری درمذهب که‌خلاف اصول مسلم آن باشد.
بِرّ	نیکی.
برآمدن	(ـ با ...) برابری کردن با ...، از عهدهٔ ... برآمدن.
برتاوستن	برتابیدن؛ ـ با ...، حریف... شدن.
بُرد	نوعی پارچهٔ‌کتانی راه راه.
برداشته	برکشیده.
برزیدن	(ورزیدن)، در کاری ممارست و ورزش‌کردن.
برزیده	ورزیده، ماهر.
برهان	دلیل، حجت.
برید	پیک، قاصد.
بزینهار	امان خواه، برحذر.
بِستاخ	گستاخ.
بسردرآمدن	باسردرافتادن، باسر به‌زمین خوردن.
بسط	گشادگی،(درمقابل «قبض»)؛ دراصطلاح‌صوفیان، گشادگی دل درحال‌کشف؛ بسط در روزگار عارفان چون رجا(←رجا) باشد در روزگارمریدان.
بضاعت	سرمایه، مال، متاع.
بقا	زیستن، پایدارماندن؛ (در مقابل «فنا»)، در اصطلاح

عارفان آنچه پس از فنای شواهد (تعیّنات اشیاء) پایدار ماند و آن بدایت (آغاز) سیر فی‌الله است و پس از پایان سیر الی‌الله.

بکاء گریستن.

بلا (عربی: بلاء)، آزمایش، رنج؛ در اصطلاح عارفان امتحان دوستان است با رنج و مشقت، و هرچه بلا بیشتر، قرب افزونتر.

بلی (ص۱۱۶) در عبارت «بلی بعضی...» ممکن است به معنی «ولی» باشد و معنی عبارت: «ولی بعضی کسان دانستن غیب برتابند». (تفرّس دکتر رواقی)

بناز برخوردار از ناز و نعمت.

بنه‌گاه جای بنه (باروتوشه)، منزل، جای باش.

بوالعجبی (بلعجبی)، شگفت‌کاری؛ شعبده بازی.

بوته‌گاه کوره، جای گداختن؛ و بوته ظرفی است گلی برای گداختن طلا و نقره و مانند آن.

بود هستی.

بوك (بوکه)، امیدکه.

به‌آب انداختن فروشستن، دورافکندن.

بهاء روشنی.

بیان آشکارشدن؛ روشنگری.

بی‌بدی ناگزیری، تکلیف.

بیعت پیمان بستن؛ در اصطلاح صوفیان، تسلیم مرید به شیخ کامل و پیمان بستن به فرمانبرداری.

بیگاه دیر، بیوقت.

«پ»

پَرَنگ شمشیر جوهردار.
پندار خیال، تصویر.
پیر مرشد.
پیراستن آراستن به کاستن، آراستن به‌طورمطلق؛ستردن،زدودن.
پیله محفظه‌ای‌که‌کرم ابریشم با لعاب دهان به دورخود می‌تند و از آن تار ابریشم ریسند.

«ت»

تارك فرق سر، بالای هرچیز.
تاش لکه، ماه گرفتگی.
تاوان غرامت؛جرم، جنایت(معنی‌مراد در منقولات‌میبدی، سورهٔ یوسف).
تاویدن تابیدن.
تأویل بازگردانیدن، تفسیر؛ تفسیر کلام به معنایی‌غیر از معنای ظاهری آن.
تپش (ص ۱۰۹) اگر تَبِش خوانده شود: گرمی،التهاب.
تجرید برهنه‌کردن؛ در اصطلاح عارفان، خالی شدن قلب و سرّ سالك ازماسوی‌الله (هرآنچه جزخداست).
تجلّی نمودار شدن، جلوه‌گرشدن؛ در اصطلاح عارفان، تأثیر انوارحق به‌حکم‌اقبال (بختیاری) بردل‌مقبلان (بختیاران)که‌بدان شایستهٔ‌آن شوندکه به دل،حق را ببینند.
تحفه هدیه، ارمغان، سوغات.
تخلیط دروغ آمیختن، فسادافکندن درکاری، کار آشفتن.

تدبیر چاره اندیشی، پایان‌بینی.
تذلّل خواری نمودن، فروتنی‌کردن.
تراب خاك.
ترجمان مترجم، گزارنده.
تسخیر رام‌کردن، مقهورکردن.
تسلیم گردن نهادن؛ در اصطلاح صوفیان، استقبال قضا (فرمان خداوندی) به‌رضا.
تشبیه ماندکردن؛ دراصطلاح صوفیان، درمقابل «تنزیه» است، وچون ظهور حق درتعینات است ـ که‌ازجهتی عین‌اند واز جهتی‌غیر ـ غیریت امری اعتباری‌است، دانستن°وی را میان تشبیه و تنزیه‌حق است. واین مرتبه در علم است نه درعین. چون درعین، همه عین است.
تصدیق براست داشتن.
تصرف دست درکاری‌کردن، به‌دلخواه تغییر دادن.
تصوف پشمینه پوش‌شدن؛ دراصطلاح عارفان پاك‌کردن‌دل از محبت دنیا برای مستعد شدن به‌قبول تجلی صفات حق.
تضییع ضایع‌کردن، تباه‌کردن.
تطوّع مستحب بجا آوردن؛ مستحب.
تعرّض پرخاش کردن، عتاب کردن؛ پرداختن (به‌امری)، خواستن وطلب (امری).
تعریف شناساندن؛ شناساندن مجهول با معلومات؛ نور ـ: نوری‌که خداوند برای شناساندن خویش بردل مؤمنان افکنده است.
تعطیل معطل (بیکاره) دانستن و دست اندرکار نشمردن خدای در راندن‌کارهای جهان پس از آفرینش آن.

تعلّق	دلبستگی؛ در اصطلاح صوفیان، دلبستگی به‌امور دنیوی وظاهری.
تعلیل	علت آوردن، علت یادکردن.
تفرقت	(تفرقه)، جدایی؛ دراصطلاح‌صوفیان، آنچه‌منسوب به‌سالك است و از مکاسب بنده و نتیجهٔ قیام او بر- وظایف بندگی. اگـر بنده در طاعت به‌کسب خود بنگرد درمقام تفرقه است، واگربه‌فضل حق بنگرد درمقام جمع است.
تفرید	کناره گرفتن، فرد گـردیدن؛ در اصطلاح صوفیان، تحقق بنده به‌حق به‌طوری که حق مصداق کنت‌له سمعاً و بصراً....(او راگوش وچشم و... بـودم) گردد؛ فردشدن از امثال، ونیارامیدن با هیچ‌کس، وهمه دربند معشوق بودن؛ دل از علایق بریدن به شناخت یگانگی حق.
تفضیل	برتری.
تقدیر	اندازه‌گرفتن؛ دراصطلاح صوفیان علم وارادهٔ ازلی حق است به‌همه چیز و برهمه چیز؛کسی کـه ترك تدبیرکند راضی به‌تقدیر شود.
تقدیس	پاك‌کـردن؛ در اصطلاح صوفیان پاك شمردن حق است از هرآنچه شایستهٔ او نیست.
تقرب	نزدیك شدن، نزدیکی جستن؛ دراصطلاح صوفیان نزدیك شدن ونزدیکی جستن به‌حق.
تقوی	پرهیزکاری؛ در اصطلاح عارفان پرهیز از هرآنچه بنده را از حق دورسازد، واین تقوی از ترس‌فراق است ونشانه‌اش پرهیز از غیرحـق و نیارامیدن با غیرحق است.
تلقین	فرا زبان دادن، فروخواندن، یاد دادن.

تنزیل قرآن مجید؛ دراصطلاح عارفان نزول فیضهای حق بردلهای مستعدان.

توّاب (از صفتهای خداوند)، توبه‌پذیر، بخشاینده.

توان قدرت.

توبه بازگشت، بیداری روح از غفلت وبیخبری، ترک گناهان،کوشش‌درکناره‌جویی ازآنها وجبران‌بدیهای گذشته به‌حد مقدور. توبهٔ کاملان بازگشتن از غیر حق‌است و روی برگرداندن از هرآنچه مانع‌وصول به‌محبوب حقیقی باشد.

توتیا ماده‌ای (دارای اکسیدروی) که درکحّالی (چشم پزشکی قدیم) برای نشاندن ورمهای چشم تجویز می‌شد، واز سنگ توتیا (سنگ سرمه) به‌دست می‌آمد.

توحید یگانه شمردن، خدا را یگانه و یکتا شمردن؛ در اصطلاح، تجرید ذات‌الهی ازآنچه به‌فهم وخیال و وهم درآید. وآن دارای دو درجه‌است: توحیداقرار (خدا را یگانه داشتن)، و توحید معرفت (خدا را یگانه بودن و از غیر او بیگانه بودن)؛ ـ خاص: شناختن یگانگی خدا بدان‌گونه‌که مردان‌کامل درمی‌یابند، خدا را یگانه بودن و از غیر او بیگانه بودن.

توفیق تأیید الاهی.

توقیع نشان وصحهٔ پادشاه بر نامه وفرمان.

تیر بهره، حصه.

تیمار پرستاری، غمخواری؛ غم واندیشه.

«ث»

ثری	خاک، زمین.
ثقل	سنگینی.
ثنا	آفرین، ستایش، درود.
ثواب	پاداش،اجر اخروی.

«ج»

جامع	جمع کننده، گردآورنده.
جبّار	(ازصفات خداوند)، بزرگوار(السّامی فی‌الاسامی)، باجبروت.
جبر	نسبت دادن همهٔ شئون وهمهٔ افعال به‌حـق به‌حکم لاحَـو°لَ ولاقو°ةَ الا ّباللہ،نیست توانایی ونیرویی مگر به‌خدای.
جدّ	کوشش،کوشیدن.
جزا	سزا، مزد، پاداش نیکی یا بدی.
جفا	ستم؛ دراصطلاح صوفیان، پوشانیدن دل سالک از معارف و مشاهدات. (در مقابل «وفا»)، بیوفایی، بیمهری.
جلال	بزرگـی، شکوه؛ در اصطلاح صوفیان، احتجـاب (پوشیده بودن) حق است ازبصائر وابصار(بینشها و دیده‌ها). ظاهـرکـردن بزرگی معشوق از جهت استغنا (بی‌نیازی)ی از عاشق و نفـی غرور عاشق واثبات بیچارگی او. اوصاف قهر وغلبهٔ الوهیت.
جمال	زیبایی؛ (در مقابل جلال)، در اصطلاح عارفان ظاهرکردن کمال معشوق ازجهت بی‌نیازی ازعاشق، اوصاف‌لطف و رحمت خداوند.

جنب	پهلو، کنار.
جمع	(درمقابل «فرق» و «تفرقه»)؛ دراصطلاح صوفیان مشاهدهٔحق است بی‌خلق و این مرتبت فنای سالك است.
جن	پری (در مقابل «انس» ، آدمی)، و آن را ارواح سفلی (زیرین در مقابل «عِلوی»، زبرین)، وارواح مجرّدهٔ متصرّف در عنصریات شمرده و برای آن انواع خیّروشریر قایل شده‌اند.
جنّی	واحدجنّ، پری.
جوار	همسایگی، نزدیکی، پناه وامان.
جواز	روابودن، اجازه، رخصت.
جواهر	(ج. جوهر)← جوهر.
جود	بخشش، افادهٔ خیر (نیکی‌کردن) بلاعوض.
جوهر	آنکه به‌خودقائم بود(هجویری)؛ حق.وجود.عینی. جوهر این است‌که در موضوعی نباشد، و موضوع چیزی است که در وجود نیاز به‌حالّی و عرضی نداشته باشد (محل بی‌نیاز ازحالّ) ، جوهر متحیّز به ذات است.
جهاد	کوشیدن، جنگ‌کردن؛ جنگ‌کردن باکافران برای نشر اسلام یا برای جلوگیری از غلبهٔ آنها؛ در اصطلاح عارفان، کوشیدن با نفس (جهاد باطن).
جهاز	سازوبرگ.
جهد	کوشیدن، کوشش.
جهولی	نادانی بسیار؛ خود پسندی.
جیب	گریبان.

«چ»

چونی کیفیت؛ چگونگی خدا.

«ح»

حاجت نیاز.

حال در اصطلاح عارفان، آنچه به موهبت ازجانب‌حق، بردل سالك وارد می‌شود بی اختیار او، و به‌ظهور صفات نفس زایل می‌گردد. و چون حال ملکهٔ سالك گشت آن را «مقام» می‌خوانند.

حالت ←حال.

حبّذا خوشا، نیکا!

حجاب پرده؛ هرچه مطلوب را مستور دارد و مانع دیدن حقیقت شود، حایلی میان مطلوب و طالب، آنچه‌در دل مانع قبول تجلی حقایق شود.

حج یکی ازعبادات مسلمانان، وآن‌زیارت خانهٔ خداست درمکّه، ومناسك (آداب) آن، با شرایط و درموقع مخصوص؛ در اصطلاح صوفیان، سیروسلوك الی‌الله است از روی ارادت به هدایت و عنایت باری.

حجت دلیل، برهان.

حِجْر کنار، دامن، پناه.

حَدَث (یا حدوث)، آفریدگی، تازگی، در مقابل «قِدَم» به کار می‌رود و درتوصیف‌آنچه جز خداوندا‌ست.

حدّشرعی در اصطلاح فقهی، کیفر گناهان، چون کیفر مرگ و تازیانه و سنگباران، مطابق دستور شرع.

حرام ناروا، امری‌که به‌جاآوردنش گناه باشد.

حِرز دعایی‌که برکاغذی نویسند و با خود دارند، چشم‌آویز، بازوبند، تعویذ.

حَرَم گرداگرد و درون سرای و جاهای‌مقدس‌بویژه‌کعبه؛

	دراصطلاح صوفیان، مقام بیرنگی وبیخودی(حَرَم باطن)، دل مؤمن.
حرمان	بی‌بهرگی، نومیدی.
حسرت	افسوس خوردن؛ در اصطلاح صوفیان، رنج بردن سالك از عقب‌ماندگی وخذلان خود.
حصار	دیوار، بارو، دژ.
حَضَر	شهر (درمقابل«بیابان»)؛ اقامت در شهر (درمقابل «سفر»)
حضرت	پیشگاه؛ پیشگاه ذات حق.
حظّ	بهره.
حقارت	خواری، زبونی.
حق	درستی، حقیقت؛ دراصطلاح‌صوفیان ذات خداوندی.
حقیقت	اصل هر چیز، ذات؛ دراصطلاح صوفیان، ظهورذات حق بی‌حجاب تعیّنات. بـه قول هجویری، آنچه نسخ بر آن روانباشد چون معرفت خدا و صحت عبادت به خلوص‌نیّت، در مقابل شریعت‌که نسخ و تبدیل برآن روا باشد.
حَکَم	داور.
حکمت	دانایی، پندواندرز.
حلاوت	شیرینی.
حِلْم	بردباری؛ در اصطلاح صوفیان شکیبایی و خشم فروخوردن در راه حق ونه‌ازراه عجز.
حُلّه	ابریشم، جامهٔ ابریشمی.
حمد	ستایش؛ در اصطلاح صوفیان، اظهار کمال محبوب ازلی به صفات جمال و جلال از راه بزرگداشت.
حَمَله	(ج. حامل)، برَندگان، حمل کنندگان.
حمیّت	مردانگی، غیرت، رشك، بیزاری از رقیب.

حَنظَل هندوانهٔ ابوجهل، کَبَسْت، و آن گیاهی است از تیرهٔ کدوئیان، یکساله، هم خودرو و هم‌کشت شونده، میوه‌اش به درشتی نارنج و بسیار تلخ و مسهلی قوی وصفرا فزای.

حور (ج. حوراء ، زن سیاه چشم)، زن سیاه چشم، زن بهشتی (درفارسی مفرد شمرده می‌شود و آن را به «حوران» جمع می‌بندند.)

حورا (از حوراء عربی) زن سیاه چشم، دختر سیاه چشم بهشتی.

حیّ زنده، از صفات خداوند.

حیرت سرگشتگی؛ دراصطلاح صوفیان، امری که به‌هنگام تأمل و حضور وتفکر بردلهای عارفان واردمی‌شود وایشان را از تأمل و تفکر باز می‌دارد.

«خ»

خاسر زیانکار، خسران دیده.

خاص برگزیده، ممتاز.

خاصه مقرّب.

خاکسار افتاده، فروتن؛ در اصطلاح صوفیان، اهل خانقاه‌و آنانکه پیش‌از مرگ دل‌از دنیا برکنند.

خالق آفریننده.

خبر (در مقابل«عیان»)، مرادخبری است‌که خداوند در قرآن داده است.

خذلان (در مقابل «توفیق»)، بی‌بهرگی ازیاری؛ بی‌بهرگی از یاری حق.

خرابات میکده؛ در اصطلاح صوفیان مقام خراب‌شدن‌اوصاف

	نفسانی و عادات حیوانی و قوهٔ غضبی وشهوانی و بی‌اعتنایی‌به رسوم و آداب.
خرسند	خشنود، قانع.
خرسندی	قناعت.
خرّمساری	خرم‌سری، شادسری.
خصم	دشمن، مدعی.
خلد	بهشت.
خلعت	جامهٔ دوخته‌که بزرگی به‌کس بخشد؛ در اصطلاح صوفیان، الطاف الهی‌که سالك رارسد.
خُلقان	جامه‌های کهنه (ج. خَلَق عربی).
خلل	شکاف، رخنه.
خُمار	ملالت و دردسری که پس از رفع نشئهٔ شراب پدید آید.
خَمر	می.
خوان	طَبَق، سفره.
خوانده	دعوت شده، فراخوانده شده.
خورشید	در اصطلاح عارفان، انوار تجلّیات حق.
خوش‌نسیم	خوشبو.
خوض	فرورفتن در آب؛ ژرف‌اندیشی.
خوف	ترس؛ در اصطلاح صوفیان،انزعاج قلب (بی‌آرامی دل) وانسلاخ (گسستگی،بریدن) اوازطمأنینتِ امن (وقارو سکون ناشی از ایمنی و دل آسودگی) به توقعِ مکروهی ممکن الحصول (براثر انتظار امری برخلاف دلخواه‌که روی دادن آن ممکن باشد).

«د»

دارالسلام	(خانهٔ صلح و صفا)، کنایه از بهشت و مقام

	بهشتیان.
داعی	صدازننده، خواننده.
داغ	علامت.
دانستن	شناختن؛ (ص ۱۳۹) توانستن.
درآب‌انداختن	شستن؛ محوکردن؛ به دورافکندن.
درآختن	توسل جستن.
درانداختن	درگیر کردن، گلاویز کردن.
دراهم	(جِ درهم)، سکه نقره.
درخورد	درخور، سزاوار، شایسته.
درگرفتن	شعله‌ورشدن.
درگذاشتن	بخشودن، چشم پوشیدن.
دروا	معلق، سرگردان.
دِرّه	تازیانه.
دریافت	درك.
دریوزه	گدایی، کدیه.
دست‌بداشتن	ترك کردن.
دست‌زیرسنگ‌داشتن	زبون بودن.
دستوری	اجازه.
دشخوار	دشوار.
دعا	درخواست حاجت از حق.
دعوی	ادعاکردن، به خودبستن.
دغاباختن	دغلی کردن، فریفتن، نادرستی کردن.
دغایی	نادرستی ، دغلی ، فریب .
دلیل	راهنما.
دنیا	(مقابل «آخرت»)، دراصطلاح صوفیان، آنچه سالك را از حق بازدارد.
دوالك	دوال (تسمهٔ چرمی) کوتاه؛ باختن، حیله کردن (دوال-

باز کسی است که بادوالی‌وحلقه‌ای‌وقلابی بازیهایی کند و مردم را فریب دهد و از ایشان پول ستاند).

دولت بختیاری؛ در اصطلاح صوفیان، اتفاق نیکوکه عنایت ازلی است.

دیّان (ازنامهای خدا)، پاداش دهنده.

دیت (از«دیه»عربی)، دراصطلاح فقهی مالی که‌درمقابل جرح و نقص عضوی و قتل به مجروح و نقص عضوی یافته و ورثهٔ مقتول پرداخته می‌شود وآن بَدَل قصاص است.

دیدار دیده، مرئی؛ دیدن، رؤیت، مشاهدت؛ چهره.

دیده‌ور عیان، آشکار.

«ذ»

ذات هستی‌شیء، حقیقت شیء، شیء قائم بنفس.

ذاکر ذکرکننده، از خدا یادکننده، ذکرگو ← ذکر.

ذُرِّیّت نسل، فرزندان.

ذکر یادکردن؛دراصطلاح‌صوفیان‌رهایی‌ازغفلت‌وفراموشی و به‌دل به‌یادخدابودن وجز به یادخدانبودن براثر غلبهٔ خوف یازیادی حبّ.

ذُلّ خواری.

ذلیل خوار.

ذُوابه گیسو.

ذوالجلال خداوند بزرگواری ← جلال.

ذوالفقار نام شمشیر معروفی‌که محمد (ص) در غزوهٔ بدر به غنیمت گرفت. اصلا متعلق به‌یکی ازکفار به نام عاص بن منبّه بودکه در این غزوه‌کشته شد. این

شمشیر مهس به علی (ع) تعلق یافت. مانند همهٔ شمشیرهای عربی قدیم دودَم بود، ولی بعدها تصورکردندکه نوك دوشاخه داشته است، و آن را در تصاویر به همین صورت آوردند.

«ر»

رافع	بلندکننده (ی سر).
رأس‌المال	سرمایه، مایه.
ربّ‌العزّه	(پروردگار سرافرازی)، خدای تعالی.
رِبقه	حلقه، بند، بندکردن.
ربوبیّت	پروردگاری(در مقابل عبودیّت)؛ ازصفات‌ذات‌حق است به اضافت(به‌نسبت) به عبد.
رَجا	(ازرجاء عربی)، امیدواری؛ در اصطلاح صوفیان، تعلق قلب است به حصول امری محبوب درآینده.
رحمان	(یکی از نامهای خدا) ؛ فراخ بخشایش.
رخت‌افکندن	باروبنه‌افکندن؛ کنایه از قصد اقامت‌کردن.
رخصت	(مقابل عزیمت)(یسر، سهولت،آسانی)؛ دراصطلاح اصولیان، وسعت درتکلیف‌که مکلف ازآن به عذری می‌تواند بگریزد.
رِدا	(از«رداء» عربی)جبه،بالاپوش؛ دراصطلاح‌صوفیان ظهورصفات حق‌بر بندگان، ظهورصفات‌حق‌درصورت بنده.
رستخیز	رستاخیز ، روز قیامت.
رُستن	روییدن.
رسم	اثر، نشان؛دراصطلاح منطقیان، ممیّز (تمیزدهنده، وجه تمیز) عَرَضی.

رسول — فرستاده؛ فرستادهٔ خدا، محمد(ص) پیامبر اسلام.

رسوم — (ج. رسم)، نشانه‌ها، آثار.

رسیدن — تمام شدن، کامل شدن.

رضا — (از رضاء عربی)، خشنودی؛ در اصطلاح صوفیان، استقبال از احکام قضا و قدر، پذیرفتن مقدر به‌شکر، بیرون‌آمدن از رضای خود به دخول در رضای‌حق.

رعنایی — خودپسندی، نادانی.

رقّ — بندگی؛ پوست نازک که بر آن چیز نویسند.

روایت — نقل؛ در اصطلاح نقل خبر یا حدیث، بازگفتن‌سنت از پیغمبر وامامان بی‌واسطه یا باواسطه.

روح — روان، جان؛ در اصطلاح عارفان، القاآتی که ازعالم غیب به وجه مخصوص به‌قلب می‌رسد.

رَوْح — فرح، شادی؛ با ـ ، شاد، آسوده.

روزبهی — بهروزی، نیکروزی؛ خوش‌روزگاری.

روضه — باغ، گلزار؛ـ ی رضوان، بهشت.

رهی — (در بسیاری جاها) بنده.

ریا — (از«ریاء» عربی)؛ در اصطلاح‌صوفیان هرفعلی که از روی نیت خالص نباشد و برای‌آن باشدکه دیگری جز خدا بیند (رؤیت‌کند).

ریاضت — رام‌کردن ستور؛کوشش، مجاهدت؛دراصطلاح،تحمل رنج برای تهذیب و تربیت و رام‌کردن نفس.

ریزیدن — (ص ۳۸) خردشدن، پوسیدن. (یادآوری‌دکترروانی)

ریش — زخم؛ دلـ، بادل زخمی.

«ز»

زاد — توشه، ذخیرهٔ سفر.

زبانیه	نگهبانان دوزخ، فرشتگان شکنجه.
زبدةالعارفین	برگزیدهٔ عارفان.
زحمت	مزاحمت.
زحیر	ناله.
زراندود	مطلاّ، اندوده به زر.
زرع	کاشتن، کشت.
زرق	دورویی، ریاکاری.
زکات	درفقه اسلامی، حقی که برمال مسلمان ـ درصورتی که به‌حدنصاب معینی رسیده‌باشد ـ واجب می‌شود.
زنّار	رشته‌ای متصل به‌صلیب که مسیحیان به‌گردن خود آویزند؛ کمربندی که‌زردشتیان به‌کمربندند؛ کمربندی که ذمّیان نصرانی در مشرق زمین مجبور بوده‌اند به کمربندند تابدین‌وسیله از مسلمانان ممتاز گردند.
زندیق	(زندیك، منسوب به «زند»)، اهل تأویل؛ مانویان را پیش از اسلام ظاهراً به سبب وسعت مشرب و گرایش به‌تأویل‌احکام اوستا«زندیك» می‌خوانده‌اند. موبدان‌زردشتی مزدك و پیروان او را نیز «زندیك» می‌خوانده‌اند. در دورهٔ اسلامی اتهام زندقه (زندیق بودن) نه‌تنها به‌کسانی که‌به‌مانویت منسوب‌بوده‌اند، بلکه علاوه برآن به همهٔ آزاداندیشان بسته‌می‌شد. در زمان خلافت امویان وعباسیان عده‌ای‌ازناموران به این اتهام به قتل رسیدندکه از جملهٔ آنان ابن مقفع مترجم «خداینامه» و «کلیله ودمنه» به‌عربی، و بشاربن بُرد شاعر نابینای معروف را می‌توان نام برد.
زنهار	(مخفف زینهار)، امان، مهلت.

زهد — روگردانی از دنیا که به قول صوفیان موجب‌می‌شود که‌نورالهی بر قلب‌زاهدبتابد ودلش‌جلوه گاه‌حق گردد.
زهره — کیسهٔ زرداب؛ کنایه از جرأت و دلیری.
زیادت — افزونی.

«س»

سائل — سؤال‌کننده، گدا؛ در اصطلاح صوفیان، کسی که‌طلب هدایت‌کند و آنچه می‌خواهد ازخدا بخواهد.
ساختن — سازکردن، تدارک‌کردن، فراهم آوردن.
سالك — رهرو؛ در اصطلاح صوفیان، سائرالی‌الله (سیرکننده به سوی خدا) وآنکه به نیروی حال مشغول سیر در مقامات معنوی است.
سامع — شنونده، شنوا.
سبَق — پیشی.
سبیل — راه.
سپردن — پشت سرگذاشتن؛ ترک‌کردن.
ستّار — پرده‌پوش (از صفات حق).
ستر — آنچه محجوب گرداند انسان را ازحق که عبارت از عادات و رسوم و تعلقات خاطر باشد.
سجاده — جانماز، مصلّی.
سجل — نامهٔ احکام؛ـزندگانی (سجلّ کتوْن)، عالم حوادث و زمانیّات.
سجود — سجده، نهادن نمازگزار هفت عضو (پیشانی، دوکف دست، دوسرزانو، دوشست‌پا) خود را به‌زمین به‌هنگام نماز وگفتن سُبحانَ رَبّیَ الأعلی وبِحَمدِه؛ اظهار فروتنی و خاکساری.

سحابه	پارهٔ ابر.
سَخَط	ناخشنودی، کراهت.
سرّ	پنهان، باطن ؛ در اصطلاح صوفیان، نهفتن حال دوستی (کشف‌المحجوب هجویری)، لطیفه‌ای در قلب که محلّ مشاهده‌است.
سرا	خانه.
سراج	چراغ.
سرایر	(ج. سریره)، رازها، پنهانیها.
سربرزانونشستن	غمگین بودن.
سرمایه	اصل، مبدأ.
سرور	شادمانی، سماع صوفیان.
سزا	اجر، جزا، پاداش نیکی یا بدی؛ درخور، سزاوار.
سعادت	نیکبختی (در مقابل «شقاوت» ، نگونبختی)؛ در اصطلاح‌صوفیان، توفیق‌الهی‌که بهرهٔ سالک‌می‌شود.
سِعَت	وسعت، فراخی.
سفجه	میوه بویژه خربزهٔ نارس.
سفلی (قرارگاه‌ـ)	قرارگاه زیرین (در مقابل «علوی»، زبرین)، دنیا.
سقایه	(سقایت)، سقایی‌کردن.
سَقَط	هرمتاع زبون، بیفایده؛ خطا (جمع: اَسقاط).
سگسار	سگ مانند، حریص، طماع، دنیاپرست.
سلطان	چیرگی.
سَلَف	کسی که از پیشینیان است، پیشینیان.
سَلوت	تسلّی، دلداری.
سَماع	شنیدن؛ در نزد صوفیه، شرکت دسته جمعی در مجالس غناو قوّالی (خواندن ترانه وقول به‌صدای کشیده)؛ آوازی‌که حال شنونده را دگرگون سازد.

سماوات	(ج سماء)، آسمانها.
سمع	گوش، حس شنوایی.
سموم	بادگرم‌که به روزآید.
سنّت	راه و روش راست و پسندیده؛ گفتار و کردار و تقریر و تأیید پیغمبر (بـه عقیدهٔ شیعیان: پیغمبر و امامان)؛ نافله (مستحب) در عبادات.
سودایی	دیوانه، مجنون.
سور	(در مقابل «ماتم»)، جشن، ضیافت.
سهام	(جِ سَهْم)، تیرها.
سهل‌مدت	اندك زمان.
سیاهکاری	بدبختی، فسق.
سیرابی	(«ی» مصدری)، سیراب بودن.

«ش»

شادروان	پردهٔ بزرگ؛ بساط منقش،
شاغل	مشغول دارنده.
شاهد	معشوق از جهت حضور عاشق در تصور نزد او؛ حق،به‌اعتبار ظهور و حضور؛ اثر مشاهده در قلب.
شجره	درخت؛ تبار؛ در اصطلاح صوفیان، انسان کامل.
شِرك	برای خدا انباز گرفتن (شرك عام) و در عبادت ریاکردن (شرك خاص).
شریعت	اموردینی‌که خداوند به زبان پیامبر برای بندگان تعیین فرموده و پیروی از آن سبب انتظام معاش و معاد وهدایت به‌راه راست و حصول استعدادکسب لطیفه‌های روحانی و باطنی است.

شعاع	(ـ وجود) تجلیّات انوار الهی در مقام تابش بر دلهای عارفان.
شغل	مشغله، دل‌مشغولی.
شفیع	پایمرد، واسطه؛ در اصطلاح صوفیان، میانجی‌میان مریدوحق.
شقاوت	(در مقابل «سعادت»)، نگونبختی؛ در اصطلاح صوفیان، تیرگی دل چنانکه ذات حق در آن متجلّی نشود.
شکر	سپاسگزاری؛ دراصطلاح صوفیان، اعتراف به‌وجود منعم و نعمت او وپروردگاری او به دل و زبان.
شگرف	شگفت، کمیاب؛ نیکو، زیبا.
شناخت	معرفت.
شوریده	پریشان، آشفته.
شوق	میل‌مفرط؛ دراصطلاح‌صوفیان‌انزعاج(بی‌آرامی) در هوای محبوب پس از یافتن او وگم‌کردن او،انگیزهٔ دیدار محبوب.
شهوت	میل مفرط، خواهش نفس.
شیطانیات	شهوات و امیال نفسانی‌که انسان را از کار آخرت باز می‌دارد.
شیفته	مجذوب ، دلباخته.

«ص»

صاحب	معاشر، همنشین، یار.
صاحب‌شریعت	پیامبر اسلام (ص).
صادق	راست؛ دراصطلاح صوفیان، صداقت* استوای قلب است در وفا و جفا و منع و عطا، و آن پنج درجت

است: صفا (نشانه‌ان مخالفت‌مراد وترك شهوات)، غیرت، اشتیاق، ذکرمحبوب، تحیّر. ← صدق.

صباح (مقابل «مساء») بامداد، صبح.

صبوح (مقابل «غبوق»)، میی که به‌صبح خورند؛ دراصطلاح صوفیان، محادثه (گفت و شنودکردن) با حق.

صبور شکیبا، بردبار.

صحیفه نامه؛ ورق.

صُداع دردسر.

صدق راستی؛ آنکه هرچه داری بنمایی و با خدا و خلق در نهان وآشکارا و دل وزبان راست آیی ← صادق.

صدقه آنچه بر حکم شرع (زکات) یا از پیش خود در راه خدا به درویش و مسکین دهند.

صدّیق (بسیار راستگو)، آنکه در گفتار وکردار و دانشها و احوال و روش و نیات و اخلاق راست باشد و راستی او در دیگران اثر کند، و آن درجهٔ اعلای ولایت‌است؛ لقب ابوبکر.

صراط (عقبهٔ-) مراد پل صراط است.

صراط مستقیم راه راست؛ دراصطلاح صوفیان، اجتماع شریعت و حقیقت است در بنده؛ بدایت‌آن سنت‌است ونهایت آن انسِ یافت و دوام مشاهدت.

صرصر باد سخت و سرد، باد بلند آواز.

صرصر تیرماهی باد خزان(۳۵). (دکتر رواقی).

صعوه گنجشك.

صفات (جِ صفت)، آنچه نعت نپذیرد چون که به خود قائم نیست؛ صفت در خدا بسیط است و عین ذات اوست.

صفوت (در مقابل «کدورت»)، پاکی؛ دراصطلاح صوفیان،

پاکی از صفات انسانی؛ اصلش بریدن دل است از اغیار و فرعش خلوت‌است از دنیای غدّار.

صلابت — استواری، صولت، مهابت.

صمد — میان پُر، بی‌نیاز؛ دراصطلاح، حق- جلّ وعلا - که بندگان حاجتها بدو بردارند وشغلها یکسر بدو تفویض‌کنند و خویشتن را بدو سپارند و او با بی‌نیازی خود به‌نیاز همه نظر کند و شغل همه کفایت کند.

صنایع — (ج. صنعت و صنیعت)، ساخته‌ها، هنرها.

صُنع — ساختن؛ آفرینش.

صنم — بت؛ در اصطلاح صوفیان،آنچه بنده را از خدا باز- دارد، زیرا آنچه تو دربندآنی، بندۀآنی.

صوب — ریزش.

صور — شاخ و جزآن که درآن دمند، بوق، شیپور؛ صور- اسرافیل‌که روز رستخیز در آن‌دمد و مردگان زنده شوند.

صورت‌بستن — به تصور درآمدن.

صوفی — پشمینه پوش؛ دراصطلاح.آنکه ازخود فانی بوَد و به‌حق باقی، از قبضۀ طبایع‌رسته وبه‌حقیقت‌پیوسته.

صولت — هیبت.

صیانت — خودداری.

«ض»

ضرورت — نیاز، حاجت؛ آنچه برای بقای انسان لازم است.

ضلالت — گمراهی.

ضمایر — (ج. ضمیر)،پوشیده‌ها و آنچه اندرون دل و درباطن انسان است.

ضیا | (از «ضیاء» عربی)، روشنی.

«ط»

طاعت | فرمانبرداری؛در اصطلاح فقهی. موافقت اراده (نزد معتزله) یا موافقت امر (نزد اهل سنّت و جماعت) الاهی، وآن اعم از عبادت است.
طاعن | طعنه زننده، سرزنش‌کننده.
طاق | (= طاقت)، تاب.
طاقت | توانایی، تاب.
طَرْفَةُ العَیْن | چشم به‌هم‌زدن.
طریقت | راه؛ راه باطن، سَیْرخاص‌که مخصوص سالکان‌راه حق است؛ تصوف.
طوبی[1] | خوشا! خُنُکا!
طوبی[1] | خیر، سعادت، نام درختی در بهشت ؛ در اصطلاح صوفیان، مقام طوبٰی مقام انس به حق است‌که‌در جنبِ جبروتِ ذات او طمأنینه‌وآرامش‌پدیدآورد.
طَوْف | گرد چیزی‌گشتن، دورزدن.
طَوْق | حلقه.
طومار | نامه، نوشتهٔ دراز، نوشتهٔ در نوشته.
طهارت | پاکی، وضووغسل ومانندآن؛ در اصطلاح صوفیان، پاک‌گردانیدن دل به‌توحید محض تا مستعد معرفت شود.
طیّبه | (مؤنث‌طیّب)، خوش، پاك.
طینت | سرشت.

«ظ»

ظاهر (مقابل «باطن»)، آشکار، پیدا.
ظَلومی بسیار ستمگر بودن.
ظنّ گمان.

«ع»

عاج دندان پیشین فیل که از آن ابزار زینتی سازند.
عار ننگ، عیب.
عارف شناسنده؛ دراصطلاح، کسی که حقْ خود را به شهود اورسانیده و احوال براوظاهر شده باشد.
عاصی نافرمان، گناهکار.
عافیت صحت و سلامت که در نزد صوفیان نتیجهٔ انقطاع (بریدن) از خلق است.
عبرت پندگرفتن، پند.
عبودیت بندگی کردن؛ دراصطلاح صوفیان، از اختیاربیرون شدن است ازجهت‌موافقت امرو ارادهٔ حق، ونهایت عبودیتْ حرّیت است.
عبهر نرگس.
عبیر نوعی خوشبوی (عطر) مرکب از مشك، گلاب، صندل، زعفران و جز آن.
عتاب خشم گرفتن، ملامت کردن.
عُجْب خودبینی؛ در اصطلاح صوفیان، نظرکردن به‌خود و عمل‌خود وبزرگ شمردن خویش؛ عُجب‌همچون یأس، سالك را از طلب باز می‌دارد.
عدم (مقابل «وجود») نیستی.

عذاب	شکنجه، آزار، رنج.
عرش	تخت، سریر؛ مقام الاهی؛ در اصطلاح صوفیان، محل استقرار اسماء مقیدالاهی.
عَرَض	آنچه هستی وی اندر چیزی دیگر ایستاده بوَد (قائم به چیزی دیگر باشد) که آن چیز بی وی هستیش خود تمام بوَد؛ آنچه قائم به جوهر باشد.
عزّت	توانایی، عزیزی، ارجمندی؛ شکوه.
عزرائیل	(مَلَکُ‌الموت، فرشتهٔ مرگ)، نام یکی از چهار مَلَک مقرّب نزد مسلمانان که گیرندهٔ جانهاست.
عزیز	کمیاب، گرانمایه؛ گرامی.
عشق	دوستی مفرط، آتشی که در دل افتد و عاشق را بسوزد، دریای بلا وجنون الاهی و قیام قلب با معشوق* بی واسطه.
عِصابه	سربند.
عِصمت	نگاهداری نفس از گناه و از آلودگی. مَلَکهٔ اجتناب از معاصی هنگامی که تمکّن عمل بدان حاصل باشد عمل بدان میسر باشد).
عطا	(از «عطاء» عربی)، بخشش؛ در اصطلاح صوفیان، چیزی که از ناحیهٔ حق بر بندگان فایض شود.
عطف	گراییدن به‌چیزی.
عظام‌رمیم	استخوانهای پوسیده (ریزیده و تباه شده).
عقبه	گردنه؛ کارسخت و دشوار.
عقبی[1]	(مقابل «دنیا»)، آخرت، جهان دیگر.
عقوبت	شکنجه.
عُقوق	آزردنِ پدرومادر.
عقول	(جِ عقل)، خردها.
علاقت (علاقه)	دلبستگی؛ در اصطلاح صوفیان، آنچه طالبان بدان

دل بندند و از مراد بازمانند.

علانیه (مقابل «سرّ»)، آشکارا.

علّت مرض؛ عیب، نادرستی؛ دراصطلاح فلسفی،آنکه از وجودش چیزی‌دیگر(معلول) لازم‌آید وازعدمش‌عدم آن‌چیز دیگر.

علم دانش؛ دراصطلاح صوفیان، نوری بر گرفته‌ازچراغ نبوّت‌که در دل مؤمن است و مؤمن در پرتوآن‌به خدا راه یابد.

علمِ نهفته علمِ غیب، علمِ خدایی.

علوّ بلندی.

عنا (از «عناء» عربی)، رنج، مشقّت.

عناصر (جِ عنصر)، مقصود عناصر اربعه ـ آب، باد، خاك، آتش.

عنایت توجه؛ در اصطلاح صوفیان، توجه حق به سالك و عارف کامل.

عنصر اصل؛ جسم بسیط.

عویل بلندکردن آواز به‌گریه و ناله، بلندآوازی در گریه وناله.

عیار اندازه‌گرفتن؛ آزمایش.

عیان به چشم دیدن، یقین در دیدار و مشاهده.

عیش زندگانی ؛ خوشی؛ در اصطلاح صوفیان، کنایه از لذت انس با حق و آگاهی از این لذت.

عین‌الیقین یقین به مشاهده و کشف.

عیون (جِ عَیْن)، چشمها.

«غ»

غارتیده	غارت‌زده، غارت شده.
غاسل	شوینده.
غاشیه	زین‌پوش، جامه‌ای نگارین یا ساده‌که چون بزرگی از اسب پیاده می‌شد بر زین می‌پوشیدند؛ دراصطلاح صوفیان، حجاب دل.
غایت	پایان، نهایت.
غربت	دوری از وطن؛ در اصطلاح صوفیان، غریب‌ماندن سالك به اقتضای حال از اهل دنیا، وغریب ماندن عارف درطلب حق ازاهل‌آخرت، و در جمله غریب‌ماندن و بی‌انیس‌ماندن در میان خلق.
غرور	فریفتگی؛ــ دادن، فریب دادن.
غفّار	آمرزگار.
غفلت	فراموشی؛ در اصطلاح صوفیان، غافل بودن دل از حقیقت.
غفور	آمرزگار؛ یکی از نامهای خدا.
غُل	(از «غل» عربی)، بند و زنجیرآهنین‌که به‌گردن و دست زندانیان بندند.
غلظت	درشتی.
غمّازی	سخن چینی.
غنم	گوسفند، گلهٔ گوسفند.
غوّاصی	در آب فرورفتن به‌طلب مروارید، مرجان وجزآن؛ در اصطلاح صوفیان، سلوك سالك به یاری مرشد کامل در آفاق و انفس.
غیب	غایب (درمقابل«حاضر») بودن؛ در اصطلاح،مقابل «شهادت» و آن‌مقام جمع (درمقابل«تفرقه») است.

غیرت حمیّت، رشک؛ دراصطلاح صوفیان، حمیّت محب بر خواستارشدن قطع تعلّق محبوب ازغیر، یا قطع تعلق غیر از محبوب.

«ف»

فاکردن فراکردن، برانگیختن.

فتوح حاصل شدن چیزی که توقع آن نباشد؛ مال ونعمتی که از غیب حواله شود؛ ظهور به کمالات غیبی.

فراآب‌دادن شستن، دورافکندن.

فراق جدایی؛ دراصطلاح صوفیان، غیبت ازمقام وحدت و دوری از وطن اصلی که جهان باطن‌است و درآمدن به جهان ظاهر.

فضل افزونی، برتری؛ آنچه خداوند بر بنده مرحمت کند و باشد که بنده به حسب ظاهر شایستهٔ آن نباشد؛ مزدِ افزون از کار وطاعت و خدمت بنده.

فقر (درمقابل «غنا») نیازمندی؛ در اصطلاح صوفیان، نیازمندی بنده به حق و بی‌نیازی او از خلق و بریدن او از علایق و اسباب، به‌گونه‌ای که هیچ چیز اوراباقی‌نماند الاّ آنکه ازآنِ حق‌داند و ازخود نداند.

فنا (از «فناء» عربی) سپری‌شدن، نیست گردیدن؛ در اصطلاح‌صوفیان، فنای‌جهت‌بشریت درجهت ربوبیت، ندیدن خود و دیدن حق، عدم رؤیت عبودیت و مشاهدهٔ الاهیت، محو صفات‌انسانی و تخلق به اخلاق خدایی.

قال (در مقابل «حال»)، گفتار؛ گفتگوی علوم ظاهری خاصه فقه و حدیث.

قامت اذان خفیف پیش از تکبیرةالاحرام.

قَدَر جنبهٔ تفصیلی قضا که حکم کلی‌حق است؛ تعیّن یافتن اعیان در وقت وزمان معین و به‌سبب معین، برنهجی(به‌طریقی)که در قضا مقرر است.

قدیم (در مقابل «حادث»)، آنکه آغاز وپیدایش برای آن تصورنشود؛ سابق اندر وجود. قدیم یاذاتی است یا زمانی. قدیم‌ذاتی علّت ندارد (پس اول‌هم ندارد)، قدیم‌زمانی‌اول‌ندارد اما می‌شودبرای‌آن علّت‌فرض کرد.

قُرب نزدیکی؛ دراصطلاح صوفیان، حال بنده‌ای‌که به قلب خود نزدیکی خدا را مشاهده کند.

قسمت بهره، روزی، سرنوشت.

قصه‌برداشتن (رفعِ قصه)، شکایت بردن، عرض حال کردن.

قضا حکم اجمالی به احوال موجودات که تابع علم‌ازلی حق است. قَدَر تفصیل‌آن است ← قَدَر.

قلب ناسره.

قلم خامهٔ خدایی (خامه‌ای از نور، نویسنده خداوند غفور) که برلوح محفوظ (لوح ازل) رقم سرنوشت زد؛ آن را اَوَّلُ ماخَلَقَ‌الله (نخستین چیزی‌که خدا آفرید) و عقل اول (صادرِ نخستین) و نفس‌کلی دانسته‌اند.

قلندر آنکه از علایق و اغراض دنیوی ببُرَد وازترك دنیا عوض نخواهد و دلش ازهرچه جز خدا خالی

باشد یعنی به‌کمال تفرید و تجرید رسیده باشد.

قناعت خرسندی؛ در اصطلاح صوفیان، رضادادن به‌قسمت، آگاهی‌دل برحدّ قلّت وکفایت وطمع بریدن‌از زیاده‌خواهی و افزون خواهی.

قهر (درمقابل«لطف»)، فروشکستن؛ دراصطلاح صوفیان، تأیید حق به فنا کردن مرادها و بازداشتن نفس از آرزوها.

قیّوم پاینده؛ از نامهای خدای تعالی.

«ك»

کار...بودن مهم بودن...

کاهل سست؛ در اصطلاح صوفیان، سالکی که درسیروسلوك کُنداست.

کبریا (از«کبریاء» عربی)، بزرگی؛ از صفات حق‌تعالی.

کرامت بزرگی، جوانمردی، اظهارفعل ناقض عادت (عادت شکن) بردستِ ولیّ. فرق‌آن با معجزه آن است‌که معجزه مختص پیامبران است و مقترن به‌دعوی پیامبری؛ سرّ معجزه اظهار است و از آنِ کرامت کتمان است. ثمرهٔ معجزه به غیر بازگردد وکرامت خاصّ مرصاحب کرامت را بوَد؛ صاحب معجزه قطع کند که این معجزه‌است‌و ولیّ قطع نتواندکرد که این کرامت است یا استدراج (مکر خدایی)؛ صاحب معجز بـه فرمان خدای اندر شرع تصرّف کند و صاحب کرامات را اندراین بجز تسلیم و قبول احکام روی نیست.

کرد عمل.

کرسی	تخت؛ در اصطلاح عارفان، موضع امرونهی خدای تعالی.
کَرَم	بزرگواری؛ ظهورلطف حق نسبت به بنده.
کَشنی	(کاسنی)، گیاهی دارویی، بسیار تلخ، که به‌عنوان مقوّی وملیّن وتب بر وتصفیه‌کنندهٔ خون‌ومُدِر به‌کار می‌رود.
کُشتن	خاموش‌کردن.
کفچه	(مار)، یکی از انواع مارهای زهردارکه زایده‌های مهره‌های گردنی خود را می‌تواند پهن‌کند و دراین حال سروگردنش به‌صورت‌کفچه (کفگیر، چمچه) در می‌آید.
کُنه	ذات، حقیقت و واقعیت‌ذات.
کیفیّات	(جِ کیفیّت)، چگونگی؛ انواع کیفیات بنابر مشهور چهار است: ۱) کیفیات نفسانی (ملکات، حالیات) ۲) کیفیات محسوس به حواس ظاهری ۳) کیفیّات‌مختص‌به‌کمیّات ۴) کیفیات‌استعدادی (مانند قوّت وضعف).

«گ»

گَفت	← قال، مقالت.
گُنج	گنجایش.

«ل»

لاجرم	ناچار.
لاحق شدن	پیوستن.
لجاج	خیرسری.
لُجام	(لگام)، افسار.

لحظ	نگاه کردن؛ در اصطلاح عارفان، توجه دل است به امور غیبی که برای او آشکار گردد.
لُطف	نرمی کردن، مهربانی کردن؛ دراصطلاح صوفیان، تأیید حق به بقای سرور و دوام مشاهدت و قرار حال اندر درجت استقامت؛ آنچه بنده را به‌طاعت حق نزدیك و از معاصی دورکند.
لطیفه	نکته، دقیقه؛ در اصطلاح صوفیان، اشارتی است به دل از دقایق حال که در معنی و عبارت نگنجد.

«م»

ماجِد	بزرگوار، جوانمرد، بخشنده.
ماخوذ	گرفتار، مسئول.
ماوی	پناهگاه.
مادام	پیوسته.
مایه‌داران	سرمایه‌داران.
مباسطت	(از «مباسطه» عربی)، گشاده رویی.
مبتلا	(از«مبتلاء» عربی)، آزمایش شده، گرفتاربلا.
مبشّر	بشارت دهنده ، مژده دهنده.
متاع	کالا.
متّبع	پیروی‌کننده.
متجلّی	آشکار شونده، ظاهر شونده.
متعرّض	تعرّض‌کننده.
متقاضی	تقاضاکننده،خواستار.
متّکا	آنچه بر آن تکیه‌کنند، بالش.
مثوبت	پاداش نیك.
مجازی	غیر حقیقی.

مجاهدت در افتادن با هوسها وآرزوهای خویش و رنج دادن نفس به منظور کمال معنوی و روحانی، ریاضت.

مجیب اجابت‌کننده.

مُحال ناشدنی، نابودنی؛ بیهوده، بی‌اصل، دروغ.

محبّ دوست دارنده، دوستدار؛ ←محبت.

محبت دوستی؛ در اصطلاح صوفیان، جوشش دل در مقام اشتیاق به دیدار محبوب، محو محبّ به صفات او واثبات محبوب به ذات او و اینکه محبّ درطلب محبوب تمام صفات خود را نفی‌کند.

محتجب پوشیده، در پرده.

محترِم حرمت‌گزار.

محجوب کسی‌که به سبب حجاب نتواند مطلوب را ببیند. و حجاب هرآن‌چیزی‌است‌که مطلوب را مستور داردو مانع دیدن حقیقت شود و مانع قبول تجلی حقایق در دل گردد و میان مطلوب و طالب حایل‌باشد.

مُحدَث (مقابل«قدیم») آنچه متأخّر در وجود است یعنی نبوده و پس بوده؛ نو پدید، آنچه درکتاب و سنّت و اجماع شناخته نباشد.

مُحدَثات (ج. مُحْدَث) ←مُحْدَث.

محشر جای گرد آمدن مردم در روز قیامت.

محض خالص، ویژه، بی‌غش.

محقِّق به تحقیق در آورنده، جامهٔ عمل پوشاننده.

محقَّق به حقیقت پیوسته، مسلّم.

محلّ قدر، منزلت، جایگاه.

محنت آزمایش،رنج؛درنزدصوفیان،امتحان‌بردل‌وجان‌است.

محو ستردن؛ در اصطلاح عارفان (در مقابل «اثبات»)، آن است که حق بندگان را از رؤیت نفس (خود ـ

بینی) پاك گرداند.

مخدّره زن مستوره.

مخلص بااخلاص ← اخلاص.

مخمور مست، خمارآلود؛ و مخموری در عرف صوفیان، مرتبهٔ بیخودی است.

مدّاح ستایشگر.

مدارا (از «مداراة» عربی)، نرمی‌کردن، نرمی.

مدام پیوسته، دایم؛ دراصطلاح صوفیان، مَیِ وحدت که عارف کامل همواره از آن سرمست است.

مُدبِّر تدبیرکننده، چاره‌اندیش؛ از نامهای خداوند (مدبّر اول).

مُدْرَك دریافته، ادراك شده.

مُدّعی ادعاکننده؛ در اصطلاح صوفیان، آن که خود رادر خیال افکند و اظهاری کند منافی روش اهل حق؛ مدعی به دعوی خود از شهود حق محجوب است.

مذکور یاد شده.

مذلّت خواری.

مروّت مردی،مردانگی.

مرهم دارویی‌که روی زخم نهند.

مرید خواهنده؛ در اصطلاح صوفیان، کسی که از ارادهٔ خود مجرد شده و از ماسوی الله (هرچه جز خدا) بریده باشد.

مزار زیارتگاه، آرامگاه.

مزدور کسی‌که در مقابل کاری مزدگیرد؛ در اصطلاح صوفیان، اهل معامله و ظاهر شریعت.

مزلّت لغزش.

مُستدْرَج آماج مکرالهی (استدراج امر خارق‌العاده‌ای است که از کافر مدعی صادر شود موافق با آنچه ادعـا

کرده‌است؛ و در کلام عارفان، به معنای مکر آمده است، چون مدعی بدان ممکور و فریفته شود).

مستعاری عاریتی، زودگذر.

مستغرق غوطه‌ور، غرق در کاری یا اندیشه‌ای.

مستمدّی («ی» مصدری)، استمداد، یاری خواهی.

مُسَخّرات (جِ مُسَخَّره) رام شدگان، به‌فرمان درآمدگان.

مسکین درویش، تهیدست، بیچاره.

مسموع شنیده؛ شنیدنی.

مشاهدت دیدن، به دیدهٔ تأمل دیدن، با کسی حاضر بودن؛ در اصطلاح صوفیان، شهود تجلی ذات، حضورحق. تا بنده از خودفانی نشود مشاهده تمام نخواهدبود.

مشبّهه اهل تشبیه ← تشبیه.

مشرب جای آب نوشیدن، آبشخور؛ طریقه، مسلك، ذوق

مُشك مادّه‌ای معطر که ازنافهٔ آهوی ختن گیرند.

مشیّت ارادهٔخدایی؛ دراصطلاح، تجلّی ذات حق وعنایت سابقهٔ حق بر هست‌کردنِ نیست و نیست کردنِ هست.

مصحوب همصحبت، یاروهمراه، رفیق.

مصدّق براست‌دارنده.

مصرّ اصرارکننده، پافشاری‌کننده.

مصنّفات (جِ مصنَّف) کتابها و رساله‌های تصنیف شده.

مطرِب به‌طَرب آورنده، نوازنده یا خواننده، رامشگر.

مظالم (جِ مظلمه)ستمهایی‌که برکسی یاکسانی رفته‌باشد؛ چیزهایی‌که به زور و ستم گرفته شده باشد.

معاد بازگشت؛ جای بازگشت؛ زندگی پس از مرگ (به روح یا به‌جسم).

معامله در اصطلاح صوفیان، اجرای احکام وعبادات‌شرعی به‌اعتبار اینکه اهل‌معاملت چشم به‌پاداش آن‌دارند.

معاین به چشم دیده شده، به عیان دیده شده.

معاینت (از «معاینه» عربی) به چشم دیدن؛ در اصطلاح عارفان سه‌گونه است: معاینهٔ ابصار (چشم سر)، معاینهٔ عین‌القلوب که علم‌یقینی (علم‌الیقین) باشد، معاینهٔ روح که معاینهٔ حق (حق‌الیقین) باشد.

معبود پرستیده شده، خدا.

معرفت شناسایی؛ در اصطلاح صوفیان، حیات دل به‌حق و اِعراض سرّ از جز حق، نور رحمت الاهی‌که بر قلب سالك مستعد بتابد و همهٔ تعیّنات او را در نور خود محو کند.

معصوم نگاه داشته شده، محفوظ؛ بازداشته شده از گناه، مبرّا از گناه.

معصیت گناه،نافرمانی.

معطّله ← تعطیل.

معظّم بزرگ‌دارنده.

معقول (در مقابل «محسوس») آنچه به عقل در آید؛ (در مقابل «منقول»)، علوم عقلی.

معلول امری‌که همواره به دنبال علت آید و شأنی است‌از شئون علت و اثری از آثار او.

معنی مقصود، مراد؛ باطن، حقیقت.

معونت یاری، کمك.

مغفرت آمرزش، بخشایش‌گناه.

مفازات (جِ مفازه)، مهلکه‌ها، بیابانها.

مفتاح کلید.

مفتون	شیفته، فریفته.
مفتی	فتوادهنده، فقیهی‌که مردم در مسائل شرعی بدو رجوع کنند وفتوا خواهند.
مُفْضِل	نیکویی کننده، بخشش کننده.
مفلس	بیچیز، تهیدست، تنگدست.
مقابر	(ج ِ مقبره)، گورها.
مُقام	اقامت؛ محل اقامت؛ در اصطلاح صوفیان، اقامت یاموضع اقامت طالب است پس ازحصول آداب ومبادی خاص وتحمل ریاضتهای لازم؛ مقامات* منازل ِ راه باطن اند.
مُقبل	خوشبخت، بختیار.
مقبول	پذیرفته شده، پسندیده.
مقتصد	میانه‌رو، صرفه‌جو.
مقتضی	اقتضاکننده، تقاضاکننده، خواهان.
مقتضی[1]	مورد تقاضا، درخور.
مُقدَّرات	(ج ِ مقدَّره)، سرنوشتها، مقرَّر به فرمان خدا.
مُقِر	اقرارکننده، معترف.
مقرَّبان	(ج ِ فارسی «مقرب») نزدیك کرده شده ← قرب.
مقهور	فروشکسته.
مُکابر	ستیزه کننده.
مکاید	(ج ِ مکیده)، مکرها، فریبها، خدعه‌ها.
مکر	فریب، خدعه؛ در عرف صوفیان، مکر از جانب خدا ارداف ِ (ازپی درآمدن) نعمت است باوجودمخالفت و ابقای حال است با سوءادب.
مُکونات	(ج ِ مکوَّنه)، موجودات.
ملأ	(در مقابل «خلأ») جمع، جمعیت.
ملاطفت	نرمی و نیکویی، مهربانی.
ملامت	سرزنش؛ در عرف صوفیان، اهل ملامت جماعتی

هستند که به قبول و پسند خلق توجهی نـدارند و خود را آماج سرزنش خلق می‌سازند تا به خدا نزدیکتر باشند. ازینرو گفته‌اند که ملامت تـرک سلامت است.

ملعون — رانده شده از نیکی و رحمت ، نفرین شده.

مَلِك — پادشاه؛ (ص ۳۰) مراد خداوند است.

ملول — بیزار، دلتنگ.

ممتحَن — امتحان شده، آزموده.

ممکور — آماج مکر، دچار فریب.

منابر — منبرها.

مناجات — رازگویی باخدای، تعالی، وعرض نیاز به درگاه‌او.

منازعت — ستیزه‌کردن.

منازل — (ج. منزل)، منزلها؛ دراصطلاح نجوم قدیم، بخشی از دَوْر فلك‌که قمر تقریبا دریك شبانه‌روزمی‌پیماید (هر بخش از بخشهای بیست وهشتگانهٔ دورفلك).

منّت — نیکویی، احسان؛ به رخ کشیدن نیکویی.

منزّه — پاك.

منشور — فرمان.

منعم — نعمت دهنده، بخشش‌کننده.

منقطع — بریده، گسسته.

مَنهَل — جای نوشیدن آب، آبخور، آبشخور.

مُنیر — نوردهنده، روشن‌کننده.

مواصلت — به‌هم پیوستن.

موالید — (ج. مـولود) ، مقصود موالید ثلاث ـ جماد و نبات و حیوان ـ است.

مؤانست — انس‌گرفتن، خوگرفتن.

موحّد — یکتاپرست، اهل توحید ← توحید.

مَوقِف	جای‌ایستادن، جای ایستادن حاجیان درعرفات (در نزدیکی مکه) به‌روزعرفه (نهم‌ذی‌الحجه)، وعرفات صحرایی است که حاجیان در آنجا ایستند و لبیك وادعیه خوانند ونماز ظهروعصر را در آنجاگزارند وبه مکه بازگردند.
موقوف	بازداشته شده، ایستانده.
مولی	سرور، خداوند، ذات‌حق.
مِه	بزرگتر.
مهابت	ترس؛ شکوه وشوکت.
مهجور	جداکرده شده، دورافتاده.
مهر	محبت، دوستی (مراد دوستی خداوند است).
مَهَل	مهلت.
مهیمن	ایمن‌کننده از خوف؛ در اصطلاح متکلمان، شهید (دانای آشکاروپنهان)، گواه (حاضر در قضیه).
مِهینه	(مقابل «کمینه»)، مهین؛ بیشینه.
میزان	ترازو.
میزوان	میزبان.
میعاد	وعده‌گاه؛ هنگام وعده.
میل‌کردن	به یك سوشدن، منحرف شدن؛ به یك سوگراییدن.

«ن»

ناارزانی	نادرخور، ناسزاوار.
نابایسته	غیرضروری، نالایق، ناپسند.
ناز	شادکامی، نعمت.
نازل	فرودآینده.
نافله	نمازمستحب.

نثار افشاندن؛ پیشکش، هدیه.

ندا خواندن؛ ندای حق.

ندم پشیمانی.

نزل آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن.

نسب (مقابل «حسب») نژاد، تبار.

نسپاس (= ناسپاس).

نسیم بوی خوش.

نشید بالابردن صوت؛ سرود.

نصرت یاری کردن، کمك، یاری.

نظارگی کسی که نظاره کند، آنکه بنگرد.

نظاره نظرکردن، نگرش، تماشا.

نظرگاه جای نگاه کردن، تماشاگاه، منظره.

نعیم خوشی، شادکامی؛ بهشت؛ نعمت در عرف عارفان خروج از نفس است ← نفس.

نغز نیکو.

نفس ذات؛ حقیقت (نفس هر چیز ذات و حقیقت آن چیز است)؛ در نزد اهل معرفت، لطیفه‌ای که در قالب به‌ودیعه نهاده شده و محل اخلاق ناپسند است همچنانکه روح محل اخلاق پسندیده است؛ نفس زندان روح و دنیا زندان نفس است. نفس مانع عروج و متابعت آن حجاب رؤیت حق است، زیرا پیروی از نفس مخالفت با رضای خداست؛ انسان مرکب است از روح و نفس و جسد، صفت روح عقل است، صفت‌نفس هوی است وصفت جسدحس است (انسان نمونه‌ای است از هردوجهان، واز هر دوجهان در انسان نشان است)؛ روح از جهت‌تدبیر بدن به نفس تعلق دارد، پس نفس زنجیر و زندان

روح است ودنیا زنجیر و زندان نفس‌ومانع عروج اوست.

نفسانیّات	(جِ نفسانیّه)، امور نفسانی ← نفس.
نفیرخواه	فریاد خواه.
نقد	سکّهٔ رایج؛ موجود، دارایی موجود.
نقصان	کمی، کاستی.
نکاح	عقد زناشویی بستن، زناشویی.
نمّام	سخن چین.
نمودن	جلوه‌دادن.
نهی	بازداشتن.
نیابت	جانشینی.
نیت	قصد، آهنگ.
نیران	(جِ نار)، آتشها
نیستی	←فنا.
نیوشیدن	شنیدن.

«و»

واجد	دارنده؛ دراصطلاح عارفان، کسی که به‌کلی ازخودی خود خالی شده باشد و به یافت حق از هرچه جز حق چشم بپوشد.
والهان	(جِ فارسی «واله»)، سرگشته، حیران.
وبال	سختی، عاقبت بد.
وجد	درد، آتش شوق؛ در اصطلاح عارفان، واردی که از حق تعالی آید و باطن را از هیئت خود بگرداند به اِحداثِ وصفی غالب چون حزن (غم) یا فرح (شادی)؛ آن‌که به دل رسد و دل از او آگاهی‌یابد، از بیم یا غم یا دیدن چیزی از احوال آن

جهان که برسرّ او گشاده شود و یا حالی که میان او وخدا گشاده گردد، و گاه از بیم عذاب است و گاه از درد فراق وگاه ازسوزش شوق و حبّ و اغلب از خوف یا ازفراق باشد، وچون این نوع وجد درسرّ بنده ظاهر شود و غلبه گیرد ظاهرش مضطرب گردد وبانگ وناله پدیدآید و بانگ وناله او را تواجد خوانند.

وحدانیت یکتایی.

ودیعت سپرده، آنچه به امانت نهند.

ورزیدن کارکردن، کوشش کردن.

ورطه مهلکه، گودالی که چون در آن افتند نتوانند بیرون آیند.

ورع پرهیز ازهر چیزی که درآن شایبهٔ انحراف شرعی یا شبههٔ مضرّت معنوی باشد، نگاهداشت نفس از افتادن در مناهی.

وساوس (ج. وسوسه) ← وسوسه.

وسوسه دمشیطانی، القای شیطانی.

وسیلت وسیله؛ دراصطلاح صوفیان، آنچه سبب نزدیکی به حق وپیوستگی ورستگی است. وسیلت عابدان معاملت است، وسیلت عالمان مکاشفت است، وسیلت عارفان معاینت است؛ وسیلت عابدان راستی است (اخلاص در معاملت)، وسیلت عالمان دوستی است، وسیلت عارفان نیستی است؛ عابدان به فضایل به خدا نزدیکی جویند و عالمان به دلایل و عارفان به ترك وسایل.

وصّاف وصف کننده، وصف شناس.

وِصال پیوستن، به مقصود رسیدن، (در مقابل «فراق») به

معشوق رسیدن؛ دراصطلاح صوفیان، اتصال‌سرّ به حق چنانکه جزحق نبیند و نفس را به‌طوری غایب گرداندکه نیزازکس خبرندارد.

وصلت وصل، وصال.

وعد نوید، وعدهٔ خوش.

وعید وعدهٔ ناخوش.

وفا به سر بردن عهدوپیمان؛ در اصطلاح، بیرون‌آمدن ازعهدهٔ پیمان روزاَلَستْ، ومراداز روزالَستْ روزی است‌که خداوندازبندگان پرسید: «اَلَستُ بِرَبِّکم»، «آیامن‌پروردگارشمانیستم؟» گفتند: «بلی»، «آری».

وقت در اصطلاح صوفیان، آن است که بدان از گذشته و آینده فراغ حاصل شود، چنانکه بر اثر پیوستن واردی از حق به دل و مشغول‌گشتن باطن بدان و از یاد بردن‌گذشته و آینده؛ ازینروگفته‌اند: الوَقتُ سَیْفٌ قاطعٌ (وقت شمشیری است بُرنده) چون تیغ گذشته و آینده می‌برد؛ صاحبان وقت را اندروقت باحق خوش است، که اگر به‌فردا مشغول گردند یا اندیشه‌ای بردل گذرانند، ازحق محجوب شوند؛ ازینروگفته‌اندکه صوفی ابن‌الوقت است؛ وقت در کسب بنده نیاید و به‌تکلف (رنج و کوشش) حاصل نشود، وانسان نه‌درجلب آن آزاد است نه دردفع آن.

وقفت (وقفه)، توقف، درنگ.

«ه»

هامون زمین فراخ هموار، دشت.

هبا (از«هباء» عربی)، گردوغبارهواکه‌از روزن درآفتاب

پدید آید؛ هدر.

هجران دوری و جدایی، دوری از محبوب؛ در اصطلاح عارفان، التفات به‌غیرحق.

هدایت راهنمایی؛ در اصطلاح، سوق دادن اشیاء به طرف کمال دوم آنها. و کمال دوم کمالی است که موجودات در اصل وجود و در بقا نیازی بدان ندارند.

هُدی[1] راهنمایی.

هستی ← وجود.

هفت‌اندام سراسرتن (دودست، دوپای، سر، دوپهلو یا سینه و شکم).

همّت توجه قلبی تمام به حق واینکه سالك جز به‌حق التفات نکند و به‌احوال ومقامات خرسند نگردد و در اسماء وصفات توقف نکند و جز به‌عین ذات نظرنکند.

هوا آرزوی نفس.

هویدا پیدا، آشکار.

هیبت ترس، شکوه؛ در اصطلاح صوفیان، اثر مشاهدهٔ جلال خدا در قلب و آن درجهٔ عارفان است.

هیمان سرگشتگی و شیفتگی از عشق؛ در اصطلاح‌عارفان، حیرت و بیخودی و محو است در تلاطم امواج وجود و در پرتوانوار و تجلّیات الٰهی و استغراق در مقام جمع و گم‌گشتگی دروادی توحید و ازیاد بردن خود و هرچه جز خداست.

«ی»

یاد ← ذکر.

یادداشت به‌یاد داشتن (مصدر مرخّم با حذف حرف اضافه).

یارستن جرأت‌کردن، یارایی داشتن.

یازیدن	کشیدن.
یافت	درك.
یقظت	بیداری؛ در اصطلاح صوفیان، بیداری از خواب غفلت بر اثر تجلّی انوارالهی در دل.
یقین	برخاستن شك وگمان، آنچه دل بیند، رؤیت عیان به قوّت ایمان نه به حجّت وبرهان؛ شرط یقین زوال معارضه‌است و دوام وقت، که چون یقین‌حاصل شود بنده رابرحق اعتراضی نماند نه به‌سؤال عطا و نه به ردّ بلا (زوال معارضه) و چون یقین قوی گشت تزلزلی روی ندهد (دوام وقت).

فهرست سوره‌های قرآن

سوره‌های بخش منقولات

عبارات عربی

اَلَیْسَ منکُم رَجلٌ رشید ۴/۳۵

اَوّلُها حَبلٌ و آخِرُ ها قتلٌ ۲/۵۷

اَهْلُ المجاهَدات و اَصْحابُ الرِّیاضات طَعامُهم الخَشنُ و لباسُهُمُ الخَشنُ والذّی بَلَغَ المَعْرِفَةَ لایُوافقُهُ الاّ کُلُّ لطیفٍ، و لایَسْتَأنِسُ الاّ بکُلِّ مَلیحٍ ۲/۱۱۷

بَرحمَتِکَ یا عزیزُ و یا غفّار ۸/۷۳

بِسْمِاللّهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم و بِهِ نَسْتعین ۱/۳

بِعَوْنِ اللّه و حُسْنِ تَوْفیقه و السّلام ۴/۲۴

تَمّتِ الرِّسالةُ الشَریفة ۹/۷۳

جلَّ جلالُه ۳/۱۴۴

الحَمْدُ للّهِ ربِّ العالَمینَ وَ العاقِبةُ للمُتَّقین والصَّلوةُ والسَّلامُ علیٰ خَیرِ خَلقِهِ مُحمدٍ و آله اَجمعینَ ۲/۳

حینَ سُئِلَ عَنِ الجَمْعیّةِ ـــ فقالَ اَنْ یَقَعِ فی قَبْضَةِ الحَقِّ و مَنْ وَقَعَ فیقَبْضَةِ الحَقِّ اِحْتَرَقَ فیه و الحَق خَلَفَهُ ۱/۹۱

ریاءُ العارفین خیرٌ مِن اخلاص المُریدین ۱/۱۰۴

سبحانَ اللّه ۲/۶

سبحانَهُ و تعالی ۱/۱۴۳

الشَّیْبُ نوری ۱۰/۳۵

وَانَّه یَراکَ ۶/۱۲۱

قابَ قوسَیْن ۴/۶۰

قدَّسَ اللّهُ سِرَّه ۲/۳۳

اشعار عربی

راهنمای پانوشتها

فهرست مآخذ

۱ـ الاعلام، زرکلی (عربی)
۲ـ تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا
۳ـ ترجمهٔ تفسیر طبری
۴ ـ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، و مقدمهٔ آن‌به قلم‌استاد بدیع‌الزمان فروزانفر
۵ ـ دایرةالمعارف اسلام
۶ـ دایرةالمعارف فارسی، به سرپرستی غلامحسین مصاحب
۷ـ سبک‌شناسی، ملک‌الشعرا بهار
۸ـ سرزمینهای خلافت شرقی، لسترنج، ترجمهٔ محمود عرفان
۹ـ شرح منازل‌السائرین، کمال‌الدین عبدالرزاق سمرقندی کاشی
۱۰ ـ فرار از مدرسه، عبدالحسین زرین‌کوب
۱۱ـ طبقات‌الصوفیه، امالی خواجه عبدالله انصاری هروی ومقدمهٔ‌آن‌به‌قلم عبدالحی حبیبی
۱۲ـ فرهنگ فارسی، دکترمحمد معین
۱۳ـ فرهنگ علوم عقلی، سید جفعر سجادی
۱۴ـ کشاف اصطلاحات الفنون، تهانوی
۱۵ـ کشف‌الاسرار وعدةالابرار میبدی
۱۶ـ کشف‌المحجوب هجویری
۱۷ـ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی، سیدجعفرسجادی
۱۸ـ لغت‌نامه دهخدا
۱۹ـ نفحات‌الانس، جامی
و چند مأخذ فرعی دیگر

□ **ازاین مجموعه تاکنون منتشر شده است:**

گزیدهٔ تاریخ بیهقی (قرن پنجم هجری)، چاپهای اول ودوم وسوم
به‌کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی
سیاستنامه (سیرالملوك) (قرن پنجم هجری)، چاپهای اول ودوم
به‌کوشش دکتر جعفر شعار
سفرنامهٔ ناصرخسرو (قرن پنجم هجری)، چاپهای اول ودوم وسوم
به‌کوشش دکتر نادر وزین پور
گزیدهٔ اشعار خاقانی شروانی (قرن ششم هجری)، چاپهای اول ودوم
به‌کوشش دکتر سید ضیاءالدین سجادی
پیشاهنگان شعر پارسی (سده‌های سوم و چهارم و پنجم هجری)،
چاپهای اول و دوم
به‌کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی
گزیدهٔ غزلیات شمس (قرن هفتم هجری)، چاپهای اول و دوم
به‌کوشش دکتر محمد رضا شفیعی‌کدکنی
گزیدهٔ تذکرة اولیاء (قرن هفتم هجری)، چاپهای اول و دوم
به‌کوشش دکتر محمد استعلامی
داستان خسرو و شیرین نظامی (قرن ششم هجری)
به‌کوشش عبدالمحمدآیتی
گزیدهٔ قابوس نامه (قرن پنجم هجری)
به‌کوشش دکتر غلامحسین یوسفی
کیمیای سعادت (قرن پنجم هجری)، جلد اول
به‌کوشش حسین خدیوجم
سخنان پیرهرات (قرن پنجم هجری)
به‌کوشش دکتر محمد جواد شریعت

Persian Classics for the Student: No 11

SOKHANĀN-E PIR-E HARĀT

Khāje 'Abdollah-e 'Ansāri

5th Century A. H./11th Century A.D.

Texts

Introduced and Annotated by

Dr. Mohammad -Javād Shari'at



Published by

Sherkat-e Sahāmi-ye Ketābhāye Jibi